جان اگر میطلبد بنده قربان ویم — جان ببازم و بیایم بر شس جام دران

دوش میگفت دل من معتکف اوست همه — فرق بسیار شد از هیچ مدان تا همدان

قاسمی را ز غم هجر برون آوردی
بنده را تو شدی مرجع که باشد فرمان

اینچنین مست معربد بکجای دل و جان — که فدای قدمت باد همه جان و جهان

هیچ تو یار نبود دست بعالم کس را — همه بینی همه دانی همه جانی همه خان

ما بهر جای که بودیم و بهر شاه که بود — عاشق روی تو بودیم به پیدا و نهان

دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر — عشق تو ویرا چنین آمد و دریای امان

ما درین بحر فتادیم و شنا و گشتیم — عشق دریای محیط است ندارد پایان

همه جا قصه این عشق معربد دیدیم — جمله آفاق بگشتیم کران تا بکران

قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگوی
همه دلها مثاله همه جا تنها حیران

عید بر قد آن ای جان جهان من — صد هزاران جان فدای عید بر قد آن من

من درین حسن جهان گیر تو حیران مانده‌ام — در جنون من جهانی گرد دزن حیران من

همچو ذره در سماع آیی به پیش آفتاب — گر بکوی عاشقان آیی که کوهستان من

از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید — زان گرا منها چه کم ای گنج بی پایان من

لیک مهجورم مگر وصلت بفریادم رسد — تا حیاتی باید از تو جان سرگردان من

ای سرور جان من از آتش سودای تو ... وی کمال دین من وای رونق ایمان من

پای تا سر قائمی مستغرق احسان تست
کان احسان تویی شاباش ای سلطان من

بسامان آمد احوال دل من ... بدیدار تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار مای ... زهی یاری بخت مقبل من
جنون عشق و مستی پیشه کردم ... زهی سودای طبع عاقل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد ... همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی وانکه سلامت ... معاذ الله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که هرگز ... نه بیند هیچ کشتی ساحل من
دلم در جعد مشکین تو گم شد ... نمی یابم دل من وا دل من
تلالا تن تن تن تن تلا لا ... منم در هر دو عالم واصل من

چو قاسم از میان برخاست گفتم
که ای انعام عامت شامل من

بسودایت سرشت آب و گل من ... علام تست جان مقبل من
من از آیات مجد تو کس نداند ... چه معنی خواهد از حق قائل من
عنایتهای بی علت مدد شد ... بسامان آمد احوال دل من
طلب کردم بسی چون گشت روشن ... بفیض حق ز اشک سایل من

زرد رویت بر توی بر جانم افتاد / بدید آ رتو حل شد مشکل من

پس از من در هوایت سبز و سیراب / گل سوری بروید از گل من

بهر جانب که جویی عاشقی را
بگوی عشق بابی منزل من

ناوک غمزه چه می زند بر دل من نگار من / صدره اگر جفا کند صدق و صفاست کار من

خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من / دلبر نازنین من باغ من و بهار من

نور من و سرور من حاضر من حضور من / مایهٔ شکر و شور من صبر من و قرار من

اول من آخر من ظاهر من ضمیر من / پیر من و مرید من مونس و غمگسار من

ناصر من نصیر من ناظر من نظیر من / دلبر و دستگیر من از همه اختیار من

رافع من رفیع من سمع من و سمیع من / جامع من جمیع من حاصل کار و بار من

عاشق من حبیب من طبیب من طبیب من / ناصح من نصیب من طالب انکسار من

جمله تو داده ای مرا همت و محنت و شفا / جان من و جهان من مجمع و آشکار من

گم شده است بدرد و غم در طلب تو عمرها
هیچ نگفته که کو فلان بستهٔ دل فگار من

بیتی همی سرایم و زار است کار من / تا یک نظر کند بمن آن یار غار من

منصور وار بر سر دار سلامتیم / وین دار گشت قصهٔ دار العیار من

در آرزوی روی تو ام پیش از این مدار / گر حد کند شت و اقعهٔ انتظار من

ی

ای جان من پیمانه دل از اشک دارم … چون اختیار از دست کمو اختیار من
وصل تو جنتست که عالم طفیل اوست … هجر تو دوزخ آمده دار البوار من
ای جان ز دل حکایهٔ هجران نه حد کند بست … افزون ز حد شدست دل بی قرار من

بر جان قاسمی نظری کن روا مدار
کین عنکبوت چشم شود پرده دار من

ساقیا لطفی فرما کاسهٔ دردی به من … سالها بگذشت و دارد دل هوای درد دن
بر سر خاکم پس از صد سال اگر نامت برند … آتش اسم بسوزاند همه گور و کفن
گر همی خواهی که ره را طی کنی از خود بپر … زانکه در این ره نشاید شد بوصف ما و من
ای که می پرسی نشان عاشقان را چیست … سوختن در سوختن یا سوختن در ساختن
گر تو مجنونی نشان عاشقان را باز دان … ور دل لیلی را میان جان شیرین یافتن
نیک مستانیم بیا ساقی مرا جامی بده … مطرب جان در حسینی یکزمان راهی بزن
عاشقان در رقص عرفان هر زمان جان پرورند … ای فقیه آخر تو هم جان پرور اینجا جان من
آشکار و نهان محبوب جان و دل شود … هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود اینکه قاسم بهر تحصیل کمال
ناگهان از چاه جان افتاد اندر چاه تن

طالبانی که اسیرند درین حبس بدن … عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن
آینه گفت [illegible] زشت سیه روی [illegible] … بر رخ خوب [illegible] دست بر آئینه [illegible]

چشم حق بین بگذار حضرت حق هیچ ندید ／ نه بادل نه باخرد نه بپرسانی به علن

نغمهٔ بلبل سرمست بیان عشق است ／ چون ازین درگذری عشق زاغست و زغن

راه حق جز به ره عشق عیانست ای دل ／ نتوان راه خدا رفت بتقلید و بظن

از قضا عشق تو ناگاه کمینی بگشود ／ دل من برد بغارت دل من واد من

قاسم از پیر مغان رطل گران می طلبد ／ اگر از بادهٔ نابست وگر از دردی دن

سامان عیش نیست درین دار پرفتن ／ ساقی بیار بادهٔ مستان ذوالمنن

عشقت مونس دل و جان هرکجا که هست ／ در وقت جان سپردن در گور و در کفن

صافی کشان صرف درین راه مطربند ／ ما و شرابخانه و مستان و درد دن

در ساعتی که پیر مغان درد میکشد ／ با او ز جنس صاف حرام است دم زدن

دل طالب وصال تو پنهان و آشکار ／ جان عاشق جمال تو در سر و در علن

همراه عشق باش که آب حیات اوست ／ همراز عشق شو که مشاریست موتمن

چندان شراب ریخت که مست ابد شدیم ／ با دوست فارغیم را وصاف ما و من

نومید کل مباش که آن یار دلفریب ／ در وعدهٔ وصال کند ذکر ما و من

بر قاسمی حکایت حیرت ز حد گذشت ／ کان ماه دلفروز درآمد در انجمن

دوش آن مه دو هفته بمن با هزار فن ／ آمد به میل صحبت مستان ذو المنن

عیاشی سر تو از جهان سوز و جام چاک — طنازی ترک فتنه‌ای سر افراز بر فتن

برنا زو بی نیاز و معربد عجب عجب — سرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه زن

از ناز کج نهاده کله رو بجنگ و جوی — دشنه بکف گرفته و تیغنه بخون من

گفتا برو بکوی سلامت که عاقلی — از دولت مساعد رسوای انجمن

اوصاف حسن تست و غزلهای بلبلان — حیران آن جمال گل و لاله در چمن

ذرات کون رو بتو دارند زهر طرف — مستان جام تست اگر بخشی گر بمن

قاسم شکسته شیشه تقوی و ننگ و نام — از اقتضای زلف چلیپای بت شکن

باصلاح آمد از اوصاف حادثی و للمنن — نفس اماره بیچاره را آواره من

دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد — غیر حق هیچ نه بیند نه بسر نه بعلن

نفس مست خدا باشد و بردن آن از خود — تا میسر شود آنجا دم توحید زدن

دل و جان را بخدای دل و جان باید داد — تا بکی همچو زنان بر دل و جان لرزیدن

حق یقین است و خیالات جهان جمله گمان — نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن

هرچه در ساغر ما ریخت همان نوشیدیم — اگر از باده نبایست گر از دردی دن

هر که در دایرهٔ عشق تو آمد به نیاز — واجبش گفت چو پرکار بسر گردیدن

بس محالست درین راه خطرناک ای دل — عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها تا چشم بیچاره ز هجران بگریست — نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

یارم خبر ورا میوز شستن کلشن کنند بستن	این خانه را بشستن کلشن کنند کلشن
یارم درآید از در با حسن و زیب و با عز	گفتم وفا نداری خندید و گفت من من
ای پادشاه جهان همچو ای راحت روان ها	اول سنی بیلکو تمام آخرینی سو من
در خانقاه صورت در گوشهای معنی	هم بود دایم با تو در دیرهای از من
من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم	از من بپرس یاری اوصاف عشق ذو المنن
ای دل حیات خواهی روی نجات خواهی	این عشق ایزدی را دیدن کنید دیدن

قاسم خیال یاری در حالت مجازی
یکدم قدم برون نه زین خانه ملون

بیا ای ساقی جان ها بیار آن باده روشن	بغایت خوش شدم آن یار می برسد که سن کیم
بجانان گفتم ای دلبر خرابم از غمت بنگر	ولی میخوانم این بوسوزمنی الکستمان سن
زهی الطاف بی پایان که می باید دل انسان	سلامم گفت جامم داد زانو زدگه می الحسن
دا گویید که آن جانان چه حیرانی و سرگردان	صفا قیلسن وفا قیلسن اگر سن عاشقی قلسن
میان گلشن جنتن هزاران گل بیار آمد	ویران بولماس دور اول بوستان گر صمکین
بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان	یوز زدنک گلشن بسوزنکم وشن روشن

ز فیضت خاطر قاسم همیشه شادمی باشد
که این فیض از تو می باید اگر توقوز توفیق

برسر راهم بدید و گفت سن کیم من	گفتم ای جان جهان هم بو العلا هم بو الحسن

بو العلا

بو العلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت
خود چه باشد بو الحسن یعنی حسن اندر حسن

هم حسن هم بو الحسن اوصاف تردی طوق
هر چه بینی دوست را بی حجب در خفا و در علن

گر بمیدانی که عاشق چه بود اندر ره عشق
مرکب جان را میان کوی ایمان تاختن

غرقه دریای شوقم لیکن از سر درگذشت
چاره دل را امیدانم رهی بیچاره من

ساقیا یک جام می بر جان سرمستم فشان
یا از آن خم مصفا یا از آن دردی دن

تیغ دلبر داشت تا بر جان زند گفتم که جان
از اجل دور است آن بر جام زن بر جان مزن

جان و دل را در گرو کن تا شوی مقبول عشق
وابستان از ساقی جان باده نی و المنن

فانی چون شیوه مردان حق راه فناست
فانی مطلق که گشت از فنا هم دم مزن

مرا از زخم شمشیرت نمیشاید حذر کردن
به پیش زخم شمشیر تو جان را جنس سپر کردن

اگر چه رو نهم بر خاک پیش ره روان تو
ولی با منکران تو نخواهم سر بسر کردن

بگویم از سر و از جان به پیش روی آن جانان
که عاشق را نمیشاید حدیث مختصر کردن

بسر گردان چو برکارم ولی امید میدارم
میان زلف و رخسارش شبی روزی بسر کردن

به پیش شمع رخسارش چو پروانه برقص آیم
بیا از جان شیرین تو انم این قدر کردن

نشان عاشقی چه بود اگر داری یقین دانی
وداع جان و دل گفتن ترک مال و زر کردن

وداع آرزوها کن پس آنگه رو بسوی ما کن
ز شهر تن به پاک جان اگر خواهی سفر کردن

حکایة از لب جان کن حدیث کوثر افشان کن
اگر خواهی بشیرینی حدیث نی شکر کردن

جوان مردی چه می باشد بانین طلبکاران — درخت باغ عرفان را بالحکمت باردر کردن

اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشق چه بود
بسکه هر ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شیوهٔ عاشق بمعشوقان نظر کردن — چه باشد قاسم معشوقان دل عاشق سپر کردن
دران وادی که طاوس ملایک پر بیندازد — مگس را اندران میدان چه فکر بال و پر کردن
بگویم از سر و از جان به پیش روی آن جانان — مسلم نیست عاشق را حدیث مختصر کردن
اگر تو عاشق راهی نزدیکان درگاهی — به پیش رحم شمشیرش نشاید فکر سر کردن
نشان عاشقان چه بود درین کوی جگرخواران — وداع نیک و بد گفتن ترک خیر و شر کردن

محمد وارای قاسم غم مطلوب جان آمد
ولیکن مشهد موسی نظر اندر سحر کردن

من بجانان زنده ام گر باز دانی این سخن — عاشقی تا باشی بیتن از عاشقان ذو المنن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی خرم شدی — در حقیقت محو باش و از حقیقت دم مزن
چو تو خود را می شناسی بر در انصاف باش — گر بگویندت سر موی نداری مو مکن
دوست گوید با توام من چه نمی بینی چرا — گویم ای جان و جهان از پرده‌ای ما و من
جمله ذرات جهان از دیدن روی تو مست — بنده هم روی زیبا هم حسن هم بو الحسن
جمله در تسبیح قدوس اند مست حیرتند — صد هزاران لالهٔ سیراب در صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین — جان غافل در میان عقد تخمین و ظن

سبز

سر توحید از آن بشنو ز حی لایموت   مپی گر عاقلی جان پرور الحان بتن

قاسمی از فضل جانان لذت جاوید یافت
چون میسر گشت جان را خلوت اندر انجمن

حصل ما فی الصدور لذت جان یافتن   بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن

یافت عطای خدا است جمله طریق هدایت   یافت سبیل رضا است گر بتوان یافتن

دولت جاوید چیست غایت امید چیست   درد ترا هر زمان در دل و جان یافتن

جلسه تو قم شود قطره چو قلزم شود   نور جمال ازل وقت عیان یافتن

کار تو نیکو کند یار بتو خو کند   جمله صفات کمال در همگان یافتن

لذت جام خیال جمله جهان را رسد   لیک که جامی کسی رطل گران یافتن

قاسم هجران زده دولت دیدار یافت
همچو مه عید را در رمضان یافتن

بفضل و رحمت و توفیق ذو المن   فراهم شد خورشید است و روشن

بغایت روشن و خوب و لطیفی   ولیکن بیوفایی گفت سن سن

من از بوی تو و خوی رقیبان   گهی در گلشنم گاهی به گلخن

اسیر تست اگر عقلست اگر دل   غلام تست اگر جانست اگر تن

چه گویم شرح اوصاف کمالت   تویی نور دل جان و مهدی عشق

مقرر کرده این عشق دل افروز   برای هر یکی کاری معین

کمال عابدان زهدست تقوی
اگر خواهی کمال ذوق عرفان

کمال عاشقان عشق است برهن
نهال جهل را از بیخ بر کن

اگر قاسم حجاب از راه بر داشت
تجلی آیدش از بام روزن

در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن
گرچه از عالم و از خود خبرم نیست ولیک
با وجود سر کویت هوس حور و قصور
پیش ما قصهٔ اغیار مگویید که یار
عشق عاریست درین شهر و تسلسل ناموس
شادم از دولت وصل تو ولیکن چکنم

با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
در دل از دوست شوریست که نتوان گفتن
هر کرامت قصوریست که نتوان گفتن
در ره عشق غیوریست که نتوان گفتن
آه ازین قصه که رنجوریست که نتوان گفتن
در دل از هجر نفوریست که نتوان گفتن

میرسد تیر ملامت ز چپ و راست ولیک
قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن

از عیان چون واقفی بگذر ز عین
نحن اقرب گفت من حبل الورید
گر تو زینی دور باش از شین نقش
تا ترا جهل جبلی غالب است
سخت محرومی و بس بی بهره ای

این نمشی این نمشی این ان
مقصد عالم توی در نشاتین
مرد و باهم راست ناید زین نشین
واندانی شین را هر گز ز زین
چون مسلط شد یزید بر حسین

شارب شرب خداجان و دوست / پیش خواجه سبلت از و شاربین

قاضی را کی توانی دید هست
چون که غالب گشت بر عین

جهل را گفتم از تمکین و تحسین / جهل اماره از است بی دین

جهل را گفتم از سرگین حذر کن / بسا زینت در صحن بساتین

جهل بگفتا که پر کین چون نبویم / ز اخوشتر ز نسرین و ریاحین

جانم بوی پر کین تازه دارد / که شبنم در سحر بر برگ نسرین

جهل خود راست میگوید چگویم / که چون اصلش ز سرگین است دهاقین

جهل در طبع خود ضال است اما / ندارد آدمی سان جسم و تمکین

جهل گر آدمی بودی نبود / ز طبع خویشتن در سجن سجین

جهل در اصل و انش کو بهتر / که کوری بهتر است از چشم کژبین

بریزی ساقی جان بهر قاسم
شراب ارغوان در جام زرین

الا ای نفس خود کامی خود بین / از آن گشتی اسیر سجن سجین

چه چیز را بروا آوردی که گشتی / اسیر لعبتان چین و ماچین

جهان اندر جهان آواره گشتم / قو بل نم و بل للمساکین

دلم را زنده گرداند وصلت / چو باد صبحدم بر برگ نسرین

بیا ای ساقی جانها فرو ریز — شراب ارغوان در جام زرین

فدای ماه رویت جان و دلها — اسیر زلف مشکین جان مسکین

بیا کز باغ و بستان تا ببینی — بنا طینت در صحن بساتین

خدایا از بلای بد نگهدار — بحق حرمت طه و یسین

خدا یار باش قاسم ناتوانی
که خود بینی نباشد در خدا بین

ما داغ عشق روی تو داریم بر جبین — ما در هوای عشق تو داریم عقل و دین

هر جا که هست بنده عشقیم لایزال — دل را نگاه دار تو شاه راستین

ما را پناه بخش تو ای عقل چاره ساز — یارب بحق حرمت مردان راه دین

در ظل عشق باش هر جا که میروی — هر جا که هست شیوه عشقیست در کمین

ما بوده‌ایم اهل مناجات را امان — ما بوده‌ایم اهل خرابات را امین

هر جا که بوده‌ایم همه فاش دیده‌ایم — عکس جمال روی تو در لعبتان چین

آنجا که آفتاب جمال تو شعله زد — ما را به پیش روی تو روی است بر زمین

آخر ز روی لطف به سوی تو نظر کن بقاسمی
قاسم ز خرمن تو گدا هست خوشه‌چین

منت خدای را که در اطوار ما و طین — بر قید مال و جاه نشد جان نازنین

در هر نفس بصدق و صفا ذکر و جان و دل — ایاک نعبد است و ایاک نستعین

هر جا که هست حضرت حق بوده بوده است / هر جا که مستغرق بود آنجاست مستعین

ما را بیک کرشمه رهاندی ز فکرها / ای عشق چاره ساز چگویم که آفرین

بانگی زدم مگوی قلندر که ما الغنا / گفتا اگر نه خویشتنی خویشتن مبین

گر زان بر آستان جلال تو سر نهند / آیدم که برفشانی تو از حالت آستین

تا در میان رقص فنا جان فشان شویم / آن زلف را برافشان ای شاه راستین

گفتند نیست غیر خدا گفت عالمی / معنی رب چه است ز معنی عالمین

قاسم بلی ولیک همان فیض فضل اوست
کافتاده عالمی شده اقرار موقنین

پیر مغان کجاست که آن مرد دوربین / چون فکر در دل آید چون شیر در کمین

هر جا که هست پیر مغان همراه دل / ما را همیشه روی نیاز است بر زمین

وصفش چگویم و نشر حسن جان دهیم / آنرا که آفتاب عیان است در جبین

هر جا که بنشست همه جا نم جنبان شود / زان مهر ذره پرور و زان ماه نازنین

با روی او حکایت ایاک نعبد است / با خوی او شفاعت ایاک نستعین

عالم به شیوه‌های ملاحت گرفته است / آن ماه دلنواز من آن شاه راستین

پیر مغان بگفت و غلط گفت قاسمی
پیر مغان مگوی که نوریست مستعین

گفت نور آسمان است و زمین / وصف حق را رحمةٌ للعالمین

این روایت را که داند راه رد ... این هدایت را که بیند راه بین
کر نه محجوب استحجاب چیست ... نور حق در لامکان در مکین
کی بدی ادراک در سمع و بصر ... گر نبودی نور حق در ما وطین
بر نیفشاندی کسی دستی بجود ... گر نباید دست او در آستین
گر نبودی نور حق در آب و خاک ... صورت و معنی نبودی مستعین
در حقیقت مبدا و مرجع توئی ... یا الهی انت خیر الوارثین
چون همینی قیمت خود را بدان ... خالق الانسان من ماء مهین

جان قاسم زنده از عشق تو شد
یا غیاث انت رب العالمین

حمد لله گفت رب العالمین ... مستعان خود گفت قول مستعین
آفتاب از ذره میجو بد مراد ... من حکیم تا چه حکمتهاست این
چون دعا میخواست از هر پیرزن ... سید سادات فخر المرسلین
عقد زلفش تا بچین اردبیل ... اطلبوا العلم و لو بالصین بین
راه بس دورست ای صاحب قبول ... از در تقلید تا عین الیقین
راه رفتند مستان ازل ... امنین سالمین دغا ممین
در پس دیوار هستی مانده ... آخر ای جان تا بکی باشی چنین
نقش خود بگذار نقش دوست گیر ... تا بدانی سر خیر الوارثین

قاسمی

قاسمی در پیش نازش جان بده
تا ز بر دن خوش شود زان نازنین

بیا ای ساقی جام بهابه آن باده رنگین
مگر این فاتحه بخشند [illegible] آمین

برو ای ناصح و منشین نخواهم کرد بهم
بر آن طلعت زیبا بر آن شیوه شیرین

همه ذرات جهان مظهر حقند فاما
نشود واقف اسرار مگر چشم خدابین

برو ای خواجه غافل بنشین گوشه عزلت
نه کنی فهم معانی نبری پی به مجابین

بیا ای صوفی خلوت همه میلی بشهرت
تو و تسبیح و مصلای من و آن طره مشکین

بیا ای جان سعادت بکنی خارق عادت
جعل روی سیه را ببری سوی بساطین

تو وکیلی و کفیلی تو جزیلی و جمیلی
بجز از عجز چه باشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان مسکین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

مکن تغییر بستان طریقت
اگر شب نیست رندان ز فرط تلوین

بصحرا در زد و خانه ای برادر
بدان از ماجرای این باین

اگر زلفین مشکین بر فشانی
نماند کافر در چین ماچین

تو باغ جان عاشق را ندیدی
بسا تمنیست در صحن بساتین

شراب عاشقان از درد درد است
نه خم ارغوان نه جام زرین

مراد از شاهد جان عین معنیست
چه جای لعبتان خط چین

ز هجران جان قاسم را نگهدار
بحق حرمت طاها و یاسین

ای سرکار ندیم که چه رسمست چه آیین
که ساقی جامهایی و که محتسب دین

عکس تو بود انداز از آن روی دل افروز
روی تو چو ماه است و دلم آینهٔ چین

المنة لله که رسیدیم و چشیدیم
از فاتحهٔ فتح تو ما لذت آمین

بی تو نروم جانب جنت به تکلف
با صحبت تو فارغم از باغ ریاحین

ای باد مکن از سر زلفش سخن آغاز
زنهار مجنبانی تو زنجیر مجانین

چشمت بگشایند سوی واقف اسرار
تا عین خدا بینی در عین خدا بین

قاسم دل و دین باخت بیا و تو جان گفت
زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین

جگر گرمست و آهم سرد و دل خون
خرد آشفته و جان مست و مجنون

بدرد دوست خوش حالیم و فارغ
ز ملک خسرو و گنج فریدون

بهر جا در جهان [illegible] دلی هست
ز آن زلف پریشان است مفتون

ز حضرت قابلیت چون بدانش
که چندان روز افزون روزی افزون

شده در وصف او حیران چگویم
که سرو من جلوه دارد دگرگون

از آن زاهد نگوید قصهٔ عشق
که ابله را نباشد طبع موزون

همیشه جان قاسم میل دارد
بآن چشم سیاه و زلف میگون

دلی آشفته دارم چشم پر خون / همه عورت و جانم گنج قارون
بجانان آشنا شو تا ببینی / میان کنج جان گنج فریدون
ز عالم فتنه برخیزد به یکبار / چو زلف دوش افکنی آن ترک میگون
دلم آشفته کرد و عقل حیران / بدانم بریزد آن رنگ گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست / که هر چند روز افزون روزی افزون
کسی کو مست آن دیدار باشد / چه جای باده نابست و افیون

دعای قاسمی دیدار یارست
بتشریف اجابت باد مقرون

ما را هوای باده نابست در درون / وین خاطر درونه ما کی رود برون
ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار / در جام باده ریز تو گلبانگ ارغنون
زان باده که عقل ازو چاره ساز شد / زان باده که عشق ازو گشت ذوفنون
زان باده که ازو پیر بلند شد / زان باده که جهل ازو گشت سرنگون
زان باده که اصل فنونست کار او / زان باده که جمله فنونست در جنون
گر عشق نیستی و غم عشق نیستی / در نه کنار دهر چه حاصل ز کاف و نون

قاسم همیشه بنده مردان مرد باش
همراه عشق شو که فزونست در فزون

میستان ز ابر گشته چون پرکار کن / آخر ای جان جهان جام دگر در کار کن

فتنه در خواب قیامت خفته است ای جان بیا — چعد مشکین برفشان و فتنه را بیدار کن

هوشیارانرا ز جام شوق خود سرمست ساز — هر کرا سرمست یابی ساقیا هشیار کن

عقل جزوی ره زن راه است از و غافل مباش — یا ترک عقل گیر و یا ترک یار کن

آن دهان تا هست خود را زبینی در میان — گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن

گر خدا خواهی مگو اسرار عرفان فاش فاش — ور خدا دانی بیا اسرار حق اظهار کن

قاسمی جام مدار اینست با کوران راه
گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

خواب بی تو جهان شوری بنیاد قیامت کن — بگشای رخ فرح عوض قد و قامت کن

ای در دو جهان موزون شد هر دو جهان مامون — در صدف مکنون برخیز و امامت کن

تو همه دلهای تو محرم جان ما بی — بخش ای کرم جانا ز جامی دو کرامت کن

ای عاشق بشنو ای زعرک سر سان دل — ای زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن

دایم به سوی می رو ای به بروای ره رو — ملی چو به بینی تو آنجای اقامت کن

ای زاهد هر جایی تا چند ز رسوایی — اول تو به بین ردیش انگاه ملامت کن

قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا مانی
زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو — از سر کار اگر خبری یافتی بگو

ما طالبان پیر مغانیم در طریق — از پیر ما اگر نظری یافتی بگو

در راه بال و پر دهان شه به بندگان — در راه عشق بال و پر ار بهای یابی بگو
عشق است سعادت درین طریق — زان کیمیا اگر قدری یابی فتحی بگو
دلها در انتظار و روان ناامید و از — در باغ جان اگر ثمری یابی فتحی بگو
بر آستان اهل دلان پی روی مدام — بر آسمان دل قمری یابی فتحی بگو

قاسم شناوری تو درین بحر بیکران
از بحر جان اگر گهری یابی فتحی بگو

تو محیطی و دیگران جون جو — همه را رو به تست از همه رو
تا سر موی از تو بر جا هست — نبری ره بدوست یکسر مو
با همه همدمی و همه نفسی — همه جویان که دوست کو کو کو
همه در جمله است فی الجمله — همه را گر بجویی از همه جو
نیل مقصود در فنا آمد — سر بده جان بنه بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی — در بدریا طلب مجو در جو

گر تو بیمار عشق جانانی
قاسمی لا طبیب الا هو

دل شوریده راهنما تو — در سر ما بهای سودا تو
صورت کون جون معماست — کاشف سر این معما تو
در تماشای معنی و صورت — هم تماشا کرد تماشا تو

٩٦

هرچه دیدیم در جهان کم و بیش — همه لا بوده اند الا تو
هرکجا در زمانه غوغائیست — همه بر فتنهای غوغا تو
حکم تو منع فتنه فرماید — بس چرا کنی فتنها بعمدا تو
هرکرا قبله بوده تعیین — عشق را قبله مصلا تو

قاسمی از در تو در تو گریخت
که مفر هم توی و ملجا تو

بستر الله علینا چه علا لاست درین کو — بچه از جو سو ما اگه تماشاست درین کو
به خرابات و معانی همه جنت و اعانی — همه جا مست و جوانی همه جا بانگ هیاهو
همه جا جنت و راحت همه جا صحت و ساحت — همه جا حسن و ملاحت همه جا گردی بدان رو
همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین — همه جا عزت و تمکین همه جا باده است ترازو
همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیالی — همه جا نوره هی هی همه جا محضر نیکو
زنشرابات آلی چه تو خون تباهی — حی من لجه دریا چه جوئی و دراجو

دل قاسم بکجا رفت بجایی که در الحان
نبرد فکر خرد پی نبرد باد صبا بو

پیش ما قصه جام جم و جمشید مگو — هرچه گویی بجز از طلعت خورشید مگو
هرکجا حسن رخش تاختن آرد الحان — همه تایید بود هیچ ز تایید مگو
هرکجا عید جمالش بنماید آنجا — زود قربان شود و دیگر سخن از عید مگو

میا

سهی عشق و محبت بروانها برید | ای ما قد ... عت تقید مگو
گر دولت آنزده جهان غارت و از آمد | سخن از بیم حران قصهٔ امید مگو
گل خوش بو بمیان چمن از جلوه دهد | با چنین شیوهٔ زیبا سخن از ... مگو
قصهٔ لطف تو گفتیم در اطراف چمن | عقل فرمود کزین دولت جاوید مگو
چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار | بیش ازین قصهٔ افسانهٔ تقلید مگو

گر بدان خانه ما از تو سوالی پرسند
قاسم از دیده بگو قصهٔ نادیده مگو

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو | تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مشکین از آن طره دلدار | هشیار شدی جانب بحر از لب جو
آن ماه جهان از همه رو ظاهر پیداست | چون فاخته تا چند زنی نعرهٔ کوکو
یار ندیدی به طلب در همه جایی | تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو
نزد خدا عقل شریعت درین راه | گر تو سبک آیی نبود عیب ترا زو
عاشق از روی دل افروز و حیران | زاهد بدم توبه ز رو بتو زهی رو

قاسم دل و جان ره نبرد جانب مقصود
تا نشنود از لطف ازل بانگ تعالو

شنیدی که دل از دست بداد تو عمو | چه فتاد است که روانی بسوی بحر چو جو
ن اباد و خداوند جهان است این بحر | تو ازین بحر بجز موج صفا هیچ مجو

بخدا اگر سر موی ز لقای با شند
وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان
هر کی را نزد اگرچه خدا داد جزا
عاشقانند که در بند عهود حق اند

رو بدریای معانی بنگری گوهر مو
مکر اینسته بگوید سخن ردی برد
امتان را فسقا هم فسقا را فسقو
وصف ایشان چه توان گفت ز حال صدقو

دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران
کل من جنب فی العشق فقد انقلو

ای ساقی جان بخش ما یک لحظه ما را باز جو
ناصح ملامت میکند در وعظ ما حیرت زده
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی
دارد دلم دریوزه از خاک کویش بوسه
کفتم سور من من سنی کفتا نه ساغند یک منی

بر دست جام جان ما ما را بهر طرف جو جو
بی فارغیم از قول او کو هر چه میخواهد بگو
کس را بعالم غیر ما سنگی نیامد بر سبو
گر خاک پای او شود روی چراغ صد آبرو
چون پیش ارباب صفا عالم نیرزد یک طسو

آنجا که حق تنها بود هستی با یغما بود
قاسم دگر چیزی مگو چون باقی او را باد

قبله جان من توی کیش فرشته رنگ و بو
کیش نه فرشته از دل و جان سرشته
نی دل و دین نی قدی خوابیر اگه و تن جو غنی
بی سر زلف مشکبو الجه بمن کدن رجو

مهر سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو
کیش کیو امین حور و شش فرشته خو
قبله توی کجا روم شهر به شهر کو بکو
شرح دهم اگر بود با تو مجال مو بمو

آینه را اگر رسد عکس جمال تو دمی — کی رسد انکه شود پیش ما تو همیشه روبرو

دوش بغمزه گفتیم از تو بما ترا به غم — نوبت دیگر از کرم قصه دوش بار گو

گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو — گفت که ما له خوار بین مکلف بیر لا و لو

گفتم که عاشق توام چیست دوای درد من — گفت تو گوی این سخن پی تو ترا بسر نشنو

گفتمش ای مراد جان وعده وصل کرده — گفت که آن حکایت و مطلب که آن نشنو

حامی از فراق و غم کم شد و بیخبر ز خود

کم شده فراق را از کرم تو راه جو

ای پی دل و جانها بهوا نگرو — خواجه خطاب این ره حرد

گر دلت از جان ادب آموختی — ملک جهان از نه پیشانی دو جو

خواجه بهر حال تو خود را بدان — موسم زرعست نه وقت درد

جام تو از خم کهن سال حق — تازه به تازه ببستان نو بنو

یار درین مجلس ما حاضر است — خواجه به بیهوده پریشان مشو

قصه عشاق ز حد درگذشت — قصه فرهاد ان مکن ای ماه رو

یار ز سیر آن سوی قائم شتافت

قائمی این مرد له را دیده و د و

باده کهنه گیر و شیشه تو — دلق و تسبیح کن بباده گرو

گر ندانی تو قدر شاهد و می — بسر خود گیر و ازین دیار برو

گر خیال حبیب رهزن نیست / به خیالات خویش غره مشو

عشق اگر نیست هرچه هست تو جو / گنج قارون و ملک کیخسرو

عاشقانیم و کشته معشوق / همه عالم به پیش ما بدو جو

هرچه را کشته همان دروی / نوبت حاصلست وقت درو

قاسمی نوبت وصال رسید
بگذر از فراق و دو و دو

ای اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو / و اندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو

گر بر کف جامی نهد گر گوش تو می دارد دست تو / چون این کند رو باده شو چون آن کند دردانه شو

منمای خود را با کسان هم با کسان همتا کسان / چون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه شو

دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا / گر عشق می باید ترا در کوی ما دیوانه شو

ای دل اگر تو عاشقی گر عاشق و صادقی / گر باده می باید ترا در بزم ما پیمانه شو

صدبار گفتم ای حزون که از درون گه از برون / در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو

قاسم چه میگوی سخن از سر علم من لدن
گر آشنای او شدی از خویشتن بیگانه

بیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه / از نور دوست بدو برده ایم راه

جان بود و جام بود و می ناب ارغوان / روی که پیش او خجلست آفتاب و ماه

خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد / جز روی دوست روی ندارد به هیچ راه

یک لحظه از خشایده دوست و همان — در خود نظر بکن که غیوریست پادشاه

در نیم ره همان که بجو غوره برخسی بود — الا الله از نکویی که نیست لا اله

در مصر کاینات عزیز جهان شوی — گر یوسف دولت بدر آید ز قعر چاه

از جله دو رباش تو اینی روا مدار — ای قاسمی صبور باش که دور است بیگاه

معشوق من مسوز و ابیش ازین که من — از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مستست قاسمی به ره راست میرود
از شک طعنهای رقیبان رو سیاه

بر بیدلان که دشت و بگردد از چه نگاه — ما بیم و در زمانه ولی صد هزار آه

ای پادشاه حسن که جانها گدای تست — دلها نگاه دار که اینست شاه راه

سودای چشم مست تو سودای ما نبود — دل بر امید آن کرم افتاده در گناه

از پا فتاده ام من و در دیدن دگر — ای رهنمای دل که آرم دگر پناه

روی تو مصحفی است ز آیات دلبری — قد فاز من اراه طوبی لمن تلاه

سرمایه سعادت جاوید عاشقیست — یا معشر السعادت حی علی الصلاه

بی روی تو کرده دم چشم زمانه است
در چشم قاسم است جهان سر بسر سیاه

گم کرده ایم و راه ندانیم بیشگاه — زان سو ترک رویم که زان سوی راست راه

شب تا سحر ز گریه ما هیچ کس نخفت — تا روی دلفروز تو دیدیم صبحگاه

مستان جام عشق تو بیخود بجان و دل / بیش از بنای مدرسه و کنج خانقاه
خواهی که قرب یابی در حضرت وصال / از ما بغیر حضرت ما مقصدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش غیرت که آن صنم / بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
دی میگذشت و جمله جهان پر نفیر شد / از شور عشق بس که بر آمد فغان و آه

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف
زان بیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه / بر جمله دلبران جهان خسروی و شاه
ما گر کنیم طاعت اگر معصیت کنیم / جانها ز لطف و از کرم تست در پناه
دینی بشور آید و عالم تبه شود / آندم که بر عداوت من کج نهی کلاه
ای سرو ناز تازه و تر میروی دمی / خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نگاه
فرمان عشق هر چه که باشد بر آن دلم / ما بنده‌ایم و صلت قدر تو پادشاه
در راه عشق کشتن و آویختن بود / رنگ دگر نباشد بالاتر از سیاه
گفتند عارفان که ادب را نگاه دار / از قول اهل مدرسه و دم خانقاه
مقصود هر دو کون ببخشد بیکزمان / از دوست غیر دوست دگر مقصدی مخواه
تو پادشاه حسنی و قاسم گدای تست / دل را نگاه دار که اینست شاه راه

ورا یاریست اندر گاه و بیگاه / چو سایه همدم و چون سایه همراه

بزن

۱

ازین نزدیکتر نزدیک نبود ‏— دم از دوری مزن در قرب درگاه

وازین پرتوی انعام عامش ‏— تجلی دایم شد دایم شه

اگر بر تو رسیده بگریز ازین کوی ‏— که شیرانند اینجا در کمینگاه

وزین ره گر مطیع جان نشکر است ‏— وگر داری خطا هم عذر ازو خواه

تجلی خدا ناگاه آید ‏— ولیکن بر دل مستان آگاه

دریغا همدم و محرم ندیدم ‏— دلی دارم مسلمانان و صد آه

دلی شوریده درمانی ندارد ‏— مگر فانی شود در قرب درگاه

بنازم بخش آن روی دل افروز ‏— اگر جانست اگر مالست اگر جاه

قلندر چون مجرد بود خوش رفت ‏— ز دینی تا به عقبی طاب مثواه

ز عالم فارغ آمد جان قاسم

بلند از ابنا شد فکر کوتاه

ع من قایل چه گفت آنکه ‏— قوله لا الا الا الله

گفت در کون کاینات ما کان ‏— همه بر وحدتست هستند گواه

تا چه باشد نهنگ بحر محیط ‏— چیست الا جمال عزت و جاه

لا و الا چو جمع شد با هم ‏— شد عیان سر مولی و مولاه

هله ای عشق جرعهٔ دیگر ‏— که جهان از اثبتت پشت و پناه

همه مستان معقول و نفس ‏— همه حیران تو سفید و سیاه

فاتحی را به لطف خود بنواز
اعتمادی الیک یا منواد

ساقیا ساغری جانها قدحی باده بمن ده
شیوهٔ عشق نگه دار و چمن را به چمن ده

گر تو خواهی که فغان از دل ذرات برآید
شمع رخسار برافروز و سر زلف شکن ده

یکزمانی خبری گوی از آن شاهد جانها
صفتی در گرانمایه به دریای عدن ده

هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخشی
چون که نوبت بمن آید قدحی دردی دن ده

سخنی گوی از آن یار دل افروز به عاشق
خبری باد بهاری به گلستان چمن ده

می کم آب بمن ده قدحی ناب بمن ده
گل سیراب بمن ده سخن بت یسمن ده

قاسم از عشق تو مستست و در آن بود نشد حیران
زلف از چهره برانداز و جهانی به فتن ده

روی مه را جلوه دادی زلف مشکین تاب ده
کلبهٔ جان مرا از روی وصلت آب ده

گر تو ای آشنای وقت را فرصت شمار
باده بستان دفتر زهد برابر تاب ده

توبه کردن در حقیقت باز گشتن دل بود
گر یقین دل نداری دل بدان تو اب ده

عاقلا زاهد پر رعونت در حرمت نشان
عاشقان را در صبوحی بادهٔ ناب ده

سیل اشک آمد خروشان دم درین هشیار باش
هر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب ده

گر نخواهی کم در خوابش بینی ناگهان
دل بده تسلیم کن پس دیده را بر خواب ده

هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی
نام عشق لاابالی اعجب العجاب ده

ساقیا عذر مگو باده به پرستان ده — می به پستان میده و توبه بهشیاران ده

نیک و بد روز فراغیم و زیبا افتاده — از شفاخانهٔ تو شربت بیماران ده

اهل دل شربت وصل تو خریدند بجان — ما بضاعت چو نداریم و بها ارزان ده

هرکس از شربت سودای تو سرمست شدند — جان ما را بکرم شربت استحسان ده

گر تو خواهی که نیت قاصد و فاسد نشود — بادهٔ خم الهی به خریداران ده

ساکن کوی ترا روضهٔ رضوان فرمای — عاشق روی ترا جنت جاویدان ده

قاسمی اعمش این راه نداند خود را
زود باش و بکفش آینهٔ رخشان ده

الا یا ایها الساقی و جام مصفا ده — که بر پرستی و قلاشی ز زهد و توبه [illegible]

کمان ابرو به تیرم زد زود تیر مژگانش — بسر غلطیدم و گفتم فدایت باد جانم ده

سوالی کردم از جانان که میخواهد وصالت جان — جواب من نخواهی داد خوش خندید و گفتا [illegible]

ز بیم درد هجران آتش ز مو باریکتر کردم — چه روزی وصل — از آن فربه

سماع مجلس رندان چنان کرمست در وحدت — که نشناسد

کهی در شهر و که در ده چه پرسی کردای ساقی — بی چون ارغوان

حریفان جمله مخمورند هنگام صباح آمد
بیا ساقی کرم فرما قدم در چشم قاسم نه

برگشت جهان از می گلرنگ مغانه — امروز می آید و می آید [illegible]

درمدرسهٔ عشق تو مستیم و خرابیم — در لجت قدیمیم

هر دل که تو جا بتو دارد بهمه حال — جانا ز بر ما نبود سوی اپس زمانه

گر جرم و خطا عفو کنی آن کرم تست — از تو کرم آید همه ای شاه یگانه

ما رو بتو داریم و بهر حال که هستیم — گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه

مقصد همه عشقست وگرنه بجز از عشق — هر چیز که باشد همه افسون و فسانه

صیاد ازل ناوک تقدیر انداخت — مقصود دل ماست که دل بود نشانه

خوش میروی ای سرو خرامان که آمات — با سرو زیبا و کاکل زده شانه

هر کس بهوایست درین کوی مرادی
قاسم بمی و چنگ و شاهد و چغانه

بیا ای ماه کنعانی بیا ای قطب شاهانه — نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه

عجب حیران و سرمستم بگیر ای جان و دستم — ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه

بکوی عاشقی مستم چو نون ابروی دلبر هستم — همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه

اگر در کعبه و دیری نمیبینی رخ دیگر —

بیا و خانه گلشن کن بیا و دیده روشن کن — تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه

درا در وادی حیرت برا هیبت و عزت — رها کن شیوهٔ غفلت چو میدانی که میدانه

امید قاسم مسکین بجانانست پیوسته
که آن دلدار موریزا اسیر موی زنجانه

میکشد آن حبیب فرزانه — چشم را سرمه زلف را شانه

میرود در فزای ملک وجود — آن همه گمان چیست یا کاشانه

مست وطناز و سرافراز و ملیح — هر کرا دیده دل و جانانه

گرنه از جام اوست مستی جان — چیست این نعرهای مستانه

زاهد از صوامع و تسبیح — عاشقان از شراب و میخانه

بهوای تو دایم این دل مست — گاه شمعست و گاه پروانه

قوت هر کس بقدر قوت اوست — طفل را شیر و مرغ را دانه

سخن از دوست گو ز غیر مگو — بگذر از قصهای افسانه

گر نقاب از جمال بر داری
قاسمی جان دهد بشکرانه

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه — مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه

بنمای جمالت را تا فاش بگوید دل — قد اشرقت الدنیا من نور محیانه

هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آرد — تو عاشق حسن خود من بیدل و دیوانه

ای قبلهٔ جان ما ای جان و جهان من — دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه

دلدار مرا گوید خود را و مرا وادان — من نور تو تاریکی من شمع تو پروانه

گر تو ریقی با تو همراه شود بینی — آن خواجه نمی میرد وین بنده نمی ماند

قاسم تو تصور خود دو جهان خداوندی — می بینی و می بیند میدانی و میدانه

آیینه تیره شد ز چه تیره است آیینه — چون رو بروی دوست ندارد آیینه

همواره دل مصفا ز ذکر صاف کن — تا روی دوست را بنماید معاینه

جف القلم بما هو کاین تمام شد — تفصیل یافت صورت جمال کاینه

دوشینه شب که اول ماه بود عید بود — آن یار غار من بدرم رو بسرآینه

کردم سلام کرم زدم بوسه بر رکاب — هیچ التفات قیلمدی اول کدا آینه

هر کس ز کوه کن چو صدایی شنیده اند — آگاه ز یار غار شنیدم صد آینه

خوشدل شدم ز مغالطه آن مرا دل — جانم نجات یافت ز هجران یا آینه

میخواستم بگویم تو ایم به پابوس — ره نیک دور بود دراز و دریای

گفتم که قاسمی جمال تو راه یافت
در خنده گفت یار گرامی که های تو

وات دل شکسته ای کج جادوانه — دل را وحید کردی آخر بهر بهانه

شب بود قوت ما و درست قدرت ما — ماست جام عشقم از باده شبانه

رحمی کن ای طبیبم ای دلبر حبیبم — بر روی زعفرانم بر اشک دانه دانه

گفتم نشان زلفش با ما که گوید آخر — هر جا مدققی بود کرد و ند ذکر شانه

گر عاشقی و مردی در راه عشق فردی — گو آه درد مندان گو سوز عاشقانه

از بهر قاب قوسین آخر چه فهم کردی — با مصطفی خدا را سریست درمیانه

گر بسته عشق جویی قاسم ز دل طلب کن — گنجی است بی نهایت بحریست بی کرانه

ای بشارت

ای خیالت عقل کل را در گمان انداخته
نقش فیض لامکان در لامکان انداخته

کفر را از خویشتن در کاروان عاشقان
زین حکایت شورشی در کاروان انداخته

عشق دیوانه دلم را برده از دین ناپذیر
نای هوی در میان عاشقان انداخته

راز خود را فاش کرده از زبان این و آن
تهمت بر گردن پیر و جوان انداخته

زلف زیبای تو آن ساعت که بر رو اوفتاد
عکس سنبل بین میان ارغوان انداخته

یک شکن از زلف خود فرمود با باد صبا
فتنه اندر میان شب روان انداخته

قاسمی بشنید از ذوق وصالت نغمه
زین بشارت تا کله بر آسمان انداخته

ای کمالت نطق عزت در جهان انداخته
جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته

یک سخن گفته ز راز خویشتن با بلبلان
شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته

صد زبان از شوق رویت عشق در شور آمده
جان و دل را در محیط بی کران انداخته

ارغوان گفته وصال با پیالی غم مجز
زین حکایت صد عرق بر ارغوان انداخته

قعر دریای کمال از ناگهان موجی زده
مستقین را در مقام مستغنان انداخته

بی نشانست آن حبیب اما برای باز یافت
صد حدیث با نشان و بی نشان انداخته

یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن
قاسمی را در بلای ناگهان انداخته

آتش عشق تو شوری در جهان انداخته
ره روان را جمله از کام و زبان انداخته

در میان عاشقان نی لاابالی آمده
عشق تو روزی بطرزی در میان انداخته

تیغ زهرآلود قهرت عالم برهم زده
عاشقان را در بلایی بی امان انداخته

دو بتو بلکه سخته افلاک و انجم در زمان
غلغلی از عشق در کرد و بیان انداخته

نام تو بشنید جانها بس کلاه شوق را
سرزمانی از زمین بر آسمان انداخته

از برای سکهٔ تلوین معنی جاودان
زنگیان را در میان رد میان انداخته

لطف جاوید تو دایم جان ما افروخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای آتش سودای تو در کن فکان انداخته
عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته

در مسجد و در خانقه آورد روی بتوهم
و اندر میان صوفیان شور و فغان انداخته

گفته ز راز خویشتن با صوفیان خانقه
این خرقه را بدریده و آن طیلسان انداخته

در باغ و بستان آمده سرو خرامان آمده
خوش غلغلی از عاشقان در بوستان انداخته

گشته بقدر خویشتن ظاهر میان بوستان
از بیم قدش لرزهٔ بر سروران انداخته

عشق است شراب من لدن از حسن بر دار کهن
بر صفحهای لامکان شکل مکان انداخته

عشقت دم حکمت زده در شیوهٔ عشق زده
شور تو او را آتشی در این و آن انداخته

گر عاقلی بکره به بین در قدرت شاه یقین
بلبل کنارا فتاده و گل در میان انداخته

گفته بآب دنان ماهم ابو اسحم اسپقو
در جان قاسم لذتی از آب دنان انداخته

ای کو

جان

ای کوس کبریای تو در لامکان زده
وای آتش هوای تو در ملک زده

عشقت بعزت آمده فرمان شده
آتش میان خرمن صاحبدلان زده

رویت بلمعه حسن روی کاروان شده
حشمت بغمزه راه صد کاروان زده

حیران شده از لوامع اشراق آن جمال
عقلی که در صفات تو لاف بیان زده

یک ناله زد ز شوق دلم نعره می‌زد
زان بس هزار نعره با میدان زده

سر روز سوز درد دلم راز باد گفت
تا در طریق عشق نباشم زبان زده

بر خاسته ز فکر جهان قاسمی تمام
تا از شراب شوق تو رطل گران زده

گرم از طالع فرخ رخ جانان شود دیده
ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده

بوقت دیدن رویش نپندد بام چو دو را
عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دیده

گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو
بزیر کفر زلفش لمعه ایمان شود دیده

بدور چشم مخمورش جهان مستند و من مستم
ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده

چو زلف و روی او پیوسته مشتاق آن شاهی
ازان آشفته گردد دل درین حیران شود دیده

اگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را
درین امید سر تا پای مشتاقان شود دیده

برای عید وصلش قاسمی قربان شود آری
که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

زهی مستی که دارم الحمد لله
بجانان زنده ام الحمد لله

بفضل و رحمت و توفیق ذو المنن — بدوره برده ام الحمد لله
ز جام مصطفی شربت الهی — صفا خورده ام الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود — تبرا کرده ام الحمد لله
درخت وصل را در باغ عشقش — ببار آورده ام الحمد لله
ندارم پرده با معشوق از خلق — اگر در پرده ام الحمد لله

ز قاسم پرده در پیش دل بود
فنا شد پرده ام الحمد لله

کان الله گفت کان الله له — وصف مستان طریقت در دله
یعنی از هستی خود خالی مباش — بعد از آن خوش رو که منزل گشت راه
راه روشن شد ز فیض آفتاب — رنگ ظلمت رفت بار دی سیه
رمز اسرار طریقت گوش کن — وا رهان خود را از قلب ناسره
چل چله بنشست صوفی ره نیافت — چل چله بگذر بود زان چل چله
خانه را پرداز از غیر حبیب — و ز انصافت پالوده دله

قاسمی در بند زلف یار ماند
خوش بود دیوانگان را سلسله

گر تو از مستان عشقی در دله — یار یک دل شو بیا یک دله
تو از او وا او ز آن تو شد — کان لله گفت کان الله له

گر نداری آتشی سودای او / دیگ جانت از چه شد در غلغله
راه انصافست این در عاشقی / جای ما را بود آن شهر یار در گله
گر روانت آشنای عشق شد / خوش برو همراه او در زمره دله
قافله عشقست در دان خدای / اندرین ره مهوای قافله
دفت گو هیچ دی پیدای دوستان / چون فتادی ناگهان در غلغله

قاضی این شیخ ما خلوت کند / تا نماند جان او در مشغله

مرا که چشم تو از ناوک بلا بوزه / غریب و خسته و مجور را خطا بوزه
شنیده‌ام که دوا درد را کند چاره / چه چاره چون من دل خسته را دوا بوزه
رقیب را چه سوال از وصال تو کردم / بلا بود منی دل خسته را بلا بوزه
مگر که چشم تو سودای کافری دارد / که ترک غمزه زن او لا مصطفی بوزه
بگو که بوزه هنوز تا به چند وعده دهی / امید بوزه نو زین چرا بو بوزه

هزار جان بوفای تو عاشقی برباد / بداد و درد دل آرا بصد جفا بوزه

در میان همه خوبان بت ما از همه به / همه صافند دلی او بصفا از همه به
من که با صورت زیبای تو حالی دارم / صورت حال من رند گدا از همه به
عاقلان چون همه در بند سر و دستارند / رند بود از دو گیتی سر و پا از همه به

ماه رویان جهان شیوهٔ محبوبی — همه دانند ولی دلبر ما از همه به
دلبرا عکس تجلی است حق و عالم — همه را نور بصر دادوا از همه به
درد ما را که طبیبان نشناسند علاج — پرسش یار گرامی بدوا از همه به

گرچه قومی به وفا یت و زجان بگذشتند
قاسم سوخته در جنس وفا از همه به

همه لذت همه شهوت همگی رد شدهٔ — پیش ازین نیک بدی خواجه دلی مد شدهٔ
چه تفاوت که درین چاه بلا افتادی — آدمی زادهٔ اما به صفت دد شدهٔ
پیش ازین صاف و صافی بدی اکنون هیچی — که بدین رنج خیالات مشبد شدهٔ
پیش ازین شربت شیرین و مهیا بودی — وین زمان تیغ جگر دوز هند شدهٔ
غالبا گر صفت عشق ترا همراه است — هم بر زر زده به جمله زمرد شدهٔ
هیچ شک نیست که تا کی بوصالش برسی — چو تو از هر دو جهان پاک مجرد شدهٔ

قاسمی تیغ طلب در صف سرمستان باش
چون که در قاعدهٔ عشق به سرمد شدهٔ

تا گرد ماه سنبل مشکین نهادهٔ — بس واعظا که بر دل مسکین نهادهٔ
بر عارض زلف پریشان چه حکمت است — یعنی به حسب فاتحه آمین نهادهٔ
کلیست نور بخش خیال جمال تو — در دیدنی به چشم خدا بین نهادهٔ
از بهر غارت دل و دین شکستگان — بر سیم و زر کلالهٔ زرین نهادهٔ

جانها

جانها حیات یافت ز حسن کلام تو / در زیر لب چه شیوهٔ شیرین نهادهٔ

آن خال نازنین تو بر روی همچو ماه / طغرای مشک بر گل و نسرین نهادهٔ

فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت / این جورها که بیهده آیین نهادهٔ

ای آشنایی که ازین بیش دو بار آمده / لیک هرگز آشنایی بچه کار آمده

تو از آن منصب چه جان بغایم چه و چون / شاه بازی مگر از بهر شکار آمده

جوهر جان را نقد عیاری کم بود / بدر خانهٔ جان بهر عیار آمده

هله ای غنچهٔ پیکان صفت خونریز / جانب گل شده گل گر نه خار آمده

بنجو مردان همه هر دو جهان را در باز / چون درین دیر بهر فن قمار آمده

سر دو کار دو جهان دیگر و کار تو بود / الله الله که چه خوش بر سر کار آمده

اخترا جان گرامی بچه نامت خوانم / صدر اعیانی و بر صفهٔ بار آمده

تو بمعنی دو جهانی و جهان دگری / در ره صورت اگر زار و نزار آمده

ای تمنای جهان عاشق توقیع تو بود / قاسمی نیک بتمکین و وقار آمده

نور روی تو پیداست سر صبح معانی / زجبههٔ تو هویداست آن لطیفه که دانی

ز خواب جهل ضلالت خلاص داده دلم را / صفیر بلبل حیرت ز گلستان معانی

ببین که من ز آزادی سر باغ جهانم / مگو حدیث بهاران که از قبیل خزانی

حدیث حق چو شنیدی چو موم باش بفرمان — که گاه زیست تکلم برای منع معانی

ز قصها بتو روشن شدست اول و آخر — ز غمزه بتو ظاهر رموز سر نهانی

اسیر باده نشوقت هزار جان مصفا — بهمین دردی در دست هزار عاشق فانی

بحق روی چو ماهت بحق موی سیاهت — وز من بپشتانی بهر صفت که تو دانی

تو آفتاب عیانی حیات جان و جهانی — فدای جان تو باد هزار جان جوانی

شدست قاسم بیدل ز نور روی تو حیران
بهیچ چیز نمانی چه گویمت بچه مانی

بتو جان کجا بردی که تو شاه دین شبانی — ز تو دل کجا گریزد که تو معدن امانی

بهمین خوشست جانم که سگ در تو باشم — چه کنم چه چاره سازم اگر از درم برانی

بثنای تو زبانم برسید و گنگ گشتم — پس از این مگر بگویم بزبان بی زبانی

بچه نسبتت کند جان که شدست در تو حیران — بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

بگذار که سنبل را بنگار دانه دل را — بعدم نوشت اجل را که حیات جاودانی

شب وصلت چسبان چه محل از بن رقیبان — بمیان جنت ای جان چه خوشست آن زمانی

قدحی شراب درده که بروز کار پیری
هوس است قاسمی را دو سه هفته جوانی

تو مرهم دل ریش و راحت جانی — دوای درد دل بیدلان همیدانی

بکمال حسن ترا اگر بصد زبان گویم — بحسن و لطف و ملاحت هزار چندانی

در آن زمان که براندازی از جمال نقاب / نصیب جان و خرد حیرتست حیرانی

بکوشش همه جهان ز خویشتن بستانی / بصد هزار زبان [illegible] خویشتن جوانی

تبسم تو دلم را بسوخت گریان ساخت / ترا طراوت باد اگر نه خندانی

تو آن شنید اگر عاشقی بگو شعری / میان مجلس مستان خروش بجانی

هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد / که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

ای دوست چگویم که تو محبوب جهانی / همه سعدی و سعادت همه لطفی همه جانی

بتو چشم شده روشن ز تو جانم همه گلشن / همه فتح و فتوحی همه امنی و امانی

بچه وصف کنم ای جان که تو از وصف برونی / تو بصیری همه بینی تو خبیری همه دانی

قدرش را نتوان یافت که معذور ضعیفی / ندمش را نشناسی که اسیر حدثانی

ز جمال تو مظاهر همه اعیان همه اکوان / ز جبین تو هویدا اثر سبع مثانی

بخدا که در ره یاری بدو عالم نفروشم / اگرم پیش بخوانی اگر از پیش برانی

دل قاسم ز شراب تو خرابست چگویم / همه ازان جودت باد و همه ازان لطف روانی

هلا ای یار گرانمایه سبک روح جهانی / نظر لطف تو مستنشر ابواب معانی

علم از کوه بر آمد غم و اندوه سر آمد / ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی

هلا ای صوفی سرخوش توبه از زاهد سرکش / نرود جز ره صورت نبردی بمعانی

تو همه جا رده باشی و خود را نشناسی
ز جمال تو هویدست صفت سبع مثانی

هله ای ساقی محرم بده آن باده که دادم
دل و جان باز خراز غم که شهی زنده دلانی

همه صبحی و صبوحی همه فتحی و فتوحی
لک قلبی لک روحی همه عقلی همه جانی

قاسم از تیغ ملامت بسر آید نخوری غم
مکن از دوست شکایت که تو مستوجب آنی

ای خواجه جمالست و جهانست جوانی
می نوش می ناب بکلبانگ اغانی

سودی سر خود برد بمیخانه فراوان
سودیست که اسرار خرابات بدانی

اسرار خرابات که اسرار عظیم است
با کس نتوان گفت که سریست نهانی

گر زانکه جهان گردی از آن جان و جهان دور
سودیش نتوان گفت که در عین زیانی

سریست درین کوچه که با کس نتوان گفت
ای وصل تو مستنشر ابواب معانی

ساقی ز سر لطف بجانها نظری کن
خوردیم و شرابات نه این گشت ادانی

جانها بخرابات حقایق برسان زود
ما هیچ ندانیم و تو شاه همدانی

قاسم چکند گر نشود واله و حیران
در جلوهٔ ذرات تو در عین عیانی

جراحت دل من تازه کرد دلبر جانی
که هرچه دید در دلست دین تو بدانی

بس از مجاوره دید یوسف کنعانی
بمصر عالم صورت بتجلیات معانی

ترا ز ذوق و ملاحت خبر کجاست که دائم
بجان نعمت و عزت همین امری امانی

سعادتی که تو داری بوصف ما بدر است
حیات و صحت و عرفان جمال عشق و جوانی

بکوش تا بشناسی کمال نعمت و منعم
رموز دفتر [illegible] چنان بخوان که بدانی

اگر تو یوسف جان را بمصر تن بدر آری
باتفاق عزیزان عزیز هر دو جهانی

خموش قاسم ازین بس مکن بهوش حال درون را
ترا چه شد که همه سوز و آه درد و فغانی

خوشدل شدم که دل را دادم بدلستانی
ما هم دو در هوایش دردی و دواستانی

از زلف او چگویم سودای خانه سوزی
وز چشم او چگویم از باده سرگرانی

سیمرغ قاف قربیم از آشیان بریده
بر خاک آستانی داریم آشیانی

من از جهان عشقم از دودمان عشقم
آزاد بسته جهانی قسم خنده و دو بالی

دانی که ملک جاوید اندر جهان چه باشد
عینی که باز ماند پیوسته در عیانی

گر بسر عشق خواهی از خویشتن فنا شو
نشنیده باشی از کس زین راستر نشانی

ای عاشق بیا برد و ظل عاشقی رد
باشد ز نشر هستی یابی دمی امانی

گر گویدم که دل ده دل را فدااش سازم
چون گویدم که جان ده جان را دهم روانی

بگشای چشم عبرت تا بینی از حقیقت
بر شاهراه وحدت پیوسته کاروانی

گویند عاشقی را در خفیه دار اما
پوشیده چون توانم سرّ زغیب دانی

از قاسمی چه پرسی کان دردمند مسکین
هر جا که هست دارد روی بر آستانی

کسر

بدرویشی دلی گر بود جایی
مسجل شد بملک دل بستانی

مرا در کوی مهجستان خانه ایست
مبارک مسکن خوش خوان جانی

جسود ار جلوه‌های چمن شاید
چو بنود در میان عین عیانی

اگر روی دولت با روی یار است
مبارک ساحتی فرخ زمانی

نه تنها قطع این ره نیست ممکن
مگر در صحبت روشن روانی

نشان بر سید از محبوب جهانها
چه گویم من نشان بی نشانی

وصال یار میخواهی فنا شو
ازین بهتر نباشد امتحانی

چنان منت دل کز فرط هستی
ز جانان درد میخواهد دوائی

حریفان غافلند از وقت بنشست
بگوشش غافلان گوید اذانی

مرا ساقی بپایی جام دارد
شدم از دست ساقی الامانی

که باشد قائمی بر خاک کویت
فقیر ناتوانی بیکس ندانی

ای آتش سودای تو در جان و جهانی
وی از تو بهر گوشه خروشی و فغانی

از درد تو خواهم که دمی زار بگریم
درزا که بجائی دهد این انس امانی

هرکس به جهان مرتبه دارد و مانی
ما هم و هوای تو و سودا زده جانی

منعم مکن از بنگرمت زانکه نشاید
زان حسن دل افروز ز منعم نگرانی

گر بی تو زبانند گردمی و فغانی شد
چو رند هست باید تر از این گرد زمانی

در دوزخ اگر پرتوی حسن تو بتابد — دوزخ شود از پرتو رویتو جنانی

گر خوان غمت قوت شود از دل [illegible]
فریاد بر آرد که دو صد کاسه خالی

تو جام جمی اما در جام نمیدانی — این رمز نمی بینی آن قصه نمیخوانی

هرگز نبود دل را ذوق سر و سامانی — زان ذوق که دیدم من در بی سر و سامانی

هر چند که یک ذره خالی ز خدا ناید — لیکن چه زند موری با فر سلیمانی

پری و نگاری من اینها باغ و بهار من — ای نور تو تاریکی ای روضه تو زندانی

زان پیشکه مرگ آید جامی دو بدست آور — چون فوت شود فرصت چه سود پشیمانی

با این همه خوبیها جان از تو توان بردن — [illegible] ز تو جان بردن الا که آن جانی

ای عشق تو درمانی هم راه بر جانی — ای روی تو تابانی ای زلف پریشانی

در عشق و هوای او با جور و جفا خو کن — هرگز نتوان رفتن این راه باسانی

خاقانی ره عرفان رو تا هر طرفی بینی
صد کوس انا الحق زن صد نوبه سبحانی

فداک عقلی و روحی که راحت جانی — مرا بدرد تو بیماری عین درمانی

ز پا فتاده ام از دست رفته دستم گیر — نکو بهیمت بجه غایت چنان که میدانی

شکیب نیست مرا از تو یک زمان ای دوست — که شمع مجلس انسی و نور اعیانی

تو رست معین [illegible] که نتوان رفت — طریق عشق خدای نه فکر شیطانی

علی الدوام بگوشش دلم رسد ز درون — صفیر بانگ انا الحق خروش سبحانی

میان جیب درون سینه [illegible] — حدیث جنتی فی جنتی که میخوانی

ز ذره باز نگویی که نور خورشیدی — حدیث چشمه نگویی که بحر عمانی

میان مرده دلان روز چند می بودم — ز دولتت زنده شدم الحبیب الحیانی

یقین که قاسمی اندر رحیل همراه است

در آن زمان که بکوبند کوس سلطانی

روی دلرا بسوی جان داری — وین حکایت ز دل نهان داری

آن مقلد مباش در ره عشق — که عیان در پی عیان داری

ای ... روح از هوا و هوس — که ره نشان بی‌نشان داری

اندرین ره که شیر مردانند — روبهی گر تو فکر جان داری

دل ز مستان راه بر نه کنی — اگر از باده سر گران داری

سخن عقل ظاهری مشنو — اگر از عشق ترجمان داری

قاسمی شادمان و خرم باش

یاد ما در میان جان داری

درمانده‌ام از غم جدایی — ای عشق گره گشا کجایی

بیگانه مشو ز آشنایان — بشتاب که نیک آشنایی

دل غرقه بحر تست جاوید — ای گوهر فرد دلربایی

مر لطف دزود می نوپسیم
اندم که بپرد ز دمی سرای

درموت و حیات چاره سازی
درکعبه و دیر رهنمایی

در هر دو جهان بجود فردی
در ملک وجود پادشاهی

قاسم ز سر وجود برخاست
از جود تو میکند گدایی

سوالی دارم ای جان از کجایی
بگو از دار ملک آشنایی

زهی عشق جهانسوز جهان بساز
گهی ثعبان شود گاهی عصایی

چه باشد ملک جان خانه عشق
چه باشد آشنایی روشنایی

چه باشد روشنایی دانش دل
چه باشد دانش دل پادشایی

چو ناکامیست اصل زاد درویش
من و درد نوایی بی نوایی

ربابکن بگدا را یاد میدار
چرا مایی رهین کدخدایی

ترا در هر لباسی آشنایم
اگر در جبه و اگر در قبایی

الا ای عشق عالم سوز بی غم
بهر صورت که هستی جان مایی

ز وصلت پادشاهی یافت قاسم
خداوندا نگه دار از جدایی

دل با غمزه بردی رخ نمی نمایی
بکجات جویم ای جان ز که پرسمت کجایی

بکشا نقاب آن رخ بنما بما که ما را
بلب آمدست جانها ز خرابی جدایی

بنماند جانم از درد و بماند تا قیامت | ز من اسم جان ببردن بتو رسم دلربایی
نه جان خراب و مستم که توان گران شنیدن | ز طریق عشق و رندی بصلاح و پارسایی
نفسی نقاب بگشا دل و دین ببر بغارت | که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
من اگر جفاست کارم بتو بس امیدوارم | بجز از تو کس ندارم که تو معدن صفایی

ز سر نیاز گفتم که گدای تست قاسم
بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشاهی

زلف را شانه زن که رعنایی | چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخاست دل یقین دانست | که تو سر فتنهای غوغایی
پردهٔ ما دریدهٔ صد جا | وز پس پرده روی ننمایی
تو بدان زلف و رو بروز و بشب | فتنهٔ عاشقان شیدایی
عشق ورزیدن از برای نجات | گاه پیری و گاه برنایی
دل و جان مست حیرتند که تو | که نه با مایی و نه بی مایی

قاسم از سوز وجد ننشیند
جان ما نای و یار ما نایی

غرق این بحر محیط است دل شیدایی | غرق این بحر چنان شو که از او برنایی
طبل پنهان مزن ای دوست که در زیر گلیم | که گلیمی و ملک ساسی ز فلک فرسایی
تا دل از زنگ هوا پاک نگردد هرگز | نتوان گفت که چون آینه روشن رایی

ز کجا میرسی ایدوست چنین شنگ و لطیف — یکجا میروی ای یار بدین رعنایی

تو بس پرده دلها همه عمر قند بگون — برده بگردار که خورشید جهان آرایی

روی آن یار بهر حال عیانست ببین — نقد را باش چه در کرو فردایی

قاسم از جام می عشق حیات از جان یافت
زاهدا باده بکش باد چه می پیمایی

گفتم ای سنی جان بدرم باز آی — گفت دلدار پی کی باز آیی

گفتمش عاشق مسکین توام — گفت حادانه و رم پیش آیی

گفتمش خیره چرا می آری — خنده زد گفت بطور د بینایی

گفتمش رخ بنما گفت بناز — کین گدا را چه هوس باوشاهی

جبرا مو که عجب لاوه من — گفتمش لاوه مکن خوش لای

همه جا روی تو بیند قاسم
بس عجب نی که بهر جای

...نهار درین کوی بغفلت گذرانی — جویان خدا باش اگر مرد تمامی

...بردن زر ز راست طریق زهد است — گر بر سری با شند اگر احمد جامی

...مندست و جگر سوز و جهان تازه جدید — کس را نبود زمره که پرسند چه نامی

...جهان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست — با ما بچه جنگی هلا ای پسر نظامی

...که نظامست همه کار تمامست — من با تو چه گویم که نه خامی و نه عامی

قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر
گفتند سلف قصهٔ این نامهٔ نامی

از اهل ولی باز نپرسی که درین راه
کس را خبری هست از آن یار گرامی

مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود
باقی همه الفاظ و اشارات و اسامی

قاسم ز جهان صورت درد و داد است
گر حق بشناسی چه نظامی چه گرامی

امروز چه دارم با تو سر و شناسی
ای زینت همه دستان ای نکته نیابی

ارزد و قبول ای خلق ای صدرنشین لیک
حاجی بطلب باری از بهر سرانجامی

مشهوری و مغروری وز راه خدا دور
چندین چه حکمی تکتک حاجی و عجب خامی

شرم آیدت از مردم گر رزق تو وادانند
چون شرم نمیداری از عالم اعلامی

چون عام کالانعامی در جنبی و در دامی
یک لقمه ندادمنت از خواجهٔ انعامی

اول تو مسلمان شو از کوه پشیمان شو
آنگه طرفی کعبه طوفی کن و احرامی

جان و دل قاسم را با یاد تو پیوند است
هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

هله ای جان گرامی زکجایی و چه نامی
محبوب جان و جهان ماحی آثار ظلامی

نامهٔ عشق تو دیدم سخن نام شنیدم
دل و جانم بفدایت زهی نامهٔ نامی

نامهٔ عشق و مودت همه علم و همه حکمت
همه اسرار هدایت سخن حضرت سامی

کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم
اهل سجاده و تسبیح و حریف جامی

دل و جان همه عالم تو حیران رخ تو واله — چه شریفی چه لطیفی چه اما می چه همایی

تو مگو بد که نه خود بر آن واقف سر هد — اگر الا ذره خامی اگر از جنس هوایی

مسلم کی شود ای دوست طریق کرم کز — در ره بند سبب ملت نه لطائی نه لطایی

بجمالت متحیر همه جانها همه دلها
قاسمی کرد فدای تو همه عمر گرامی

ای ماه مو بدر کجایی و چه نامی — یارب بفدای تو دو صد جان گرامی

هر شیوه که بینیم همه حسن است و ملاحت — رو به تو زرد آمد زلفین تو شامی

هیچ گره زلف تو ناگاه عیان شد — افتاد دل عاشق در بند غلامی

چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد — جانم بفدای تو زهی نام و زهی نامی

از صحبت جانان بکجا میروی ای دل — زنهار ازین خانه به بیرون نخرامی

از عشق نگشاید گره بسته جانت — گر صد در عطای تو اگر بدر تمامی

قاسم نتواند که شکیبد ز تو یکدم
ای نشست و پناهی دل ای خاتم جامی

تو شاه جهانی و چگویم و چه شاهی — حیران تماشای تو از ماه بماهی

گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند — اسرار کمالت نگویند کماهی

ای عشق چه چیزی و ندانم که چه چیزی — هم جاه و جمال تو هم بنشت بناهی

گر آینه روشن و صافست و ببینی — ذرات جهان آینه حسن الهی

گر ملک ابد همی طلبی رو بگذار
آنجا نبود قاسم بنامی و نشانی

چون تو شوان بود بهر حال که باشد
همراه زن حالی و همره بر راهی

قاسم تو ازین زمره جهال بپرهیز
کایشان نشناسند کسی را ز ملاهی

تو نور یقین آمدی و رهبر راهی
از نور رحالت شوان گفت کماهی

عارف مگر فتست به یک جو نخرید
از دولت دیدار تو از ماه بماهی

بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست
ای نور دل و دیده که تنی و جانی

خاطر چکند گر نکند توبه فراموش
چون رهبر راه آمدی و ره زن راهی

چندان که دویدیم بجز دوست ندیدیم
جز دوست ندیدیم بجز آخر و ثانی

در زمره ما جمله کسان رهبر راهستند
زاهد تو ریای و ندانم چه ریایی

قاسم همه یاران بره توبه برفتند
تو تو به کن از خویش که تقصیر کنانی

اگر در طاعتی کردی کنانی
اگر چون کوه گرانی گر برگ کاهی

سبک راه گر از ره به حق است
نباشد ملک یزدان را تباهی

بغیر از دوست در عالم کسی نیست
که همراه او آن هست و او است تباهی

چه در کان چه در شان جمله حق است
الهی کو الهی کو الهی

بجز حق داده ان در هر دو عالم
اگر فردی رسی در هر دو راهی

ترا چه حاجت و آن اوف تمام است | اگر در فکر مال و بند ماهی

چو شاهی از گدای یافت تمامم
گدایی میکند در پادشاهی

در وصف جمال تو توان گفت که ماهی | کس وصف جمال تو نداند به کماهی
ای عشق ندانم که چه چیزی | هم حشمت و جاهی تو و هم نبت و باهی
المایه حیرانی و کشتند بیک ناز | با روی دل افروزی و با چشم سیاهی
می‌بینم از روی تو بهر حال که بینم | تو سایه جانها شده در برم الاهی
در صحبت مستان تکلف نتوان بود | در بیشه شیران نتوان بود روباهی
در مجلس عشاق که اعیان طریق اند | هر روز زند عشق تو نوبت شاهی
این راه بهستی نتوان رفت بعین است | از هستی خود دور اگر ره روی راهی
رحمی بکن ای دوست بحال دل عشاق | عشاق همه باشند تو سلطان سپاهی

باز آ هیچ که بین نکنم قصه عرفان
قاسم نه به سر آگهی بملاهی

تا سر الهی بملاهی نشناسی | این شناس ندانی به حقیقت الهی
اسرار خرابات گر از پیر مغان پرس | این قصه معمایست مکن فکر فنایی
قسیا شو از هر دو جهان غایة انیست | تا عاشق نباشی نشوی عاشق فنایی
صد خرقه بسوزد بدمی عاشق صادق | گوید چلکنم خرقه که العشق دوایی

رفت

صد خانقه زان خرقه بدادند ... / ما افسرده دلی از غم این کهنه رباطی

کفشی که بدین روی و ابجد کلاه اثر / خدمت کنم ای دوست بکعبی و برای

گر کاسه بنا شد می صافی ز خم انس ام
قاسم تو ز می مست خرابی و نه کابی

دلا ز باده و پیمانه که می پرسی / ز چشم غمزه و مستانه که می پرسی

هزار خانه براند اخت عشق عالم سوز / درین خرابه و ویرانه که می پرسی

گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شه / درین دیار تو افسانه که می پرسی

تو شاه جمله جهانی و جان موجودات / بجان تو که ز جانانه که می پرسی

گذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید / زهی کمال ز کاشانه که می پرسی

هزار بحر برآمد ز موج دریای خوشاب / گدای تست تو دردانه که می پرسی

ز دست رتبت سبحان اعظم شانی / ز جعد گیسو و از شانه که می پرسی

تو شمع جانی و جان جهان چو پروانه / درین میانه ز پروانه که می پرسی

ز پیش قاسم عاشق که بحر جرعهٔ اوست
ز جام و باده و پیمانه که می پرسی

من عشقم و عشق من چه پرسی / جانم همگی ز تن چه پرسی

از سر تا پای محو یارم / اینست سخن سخن چه پرسی

از پرتو آفتاب حسنش / کارم همه شد حسن چه پرسی

وزات وجود مست عشق اند … از باده ذو المنن چه پرسی

پروای مدیح دوست نیستم … از دشمن طعنه زن چه پرسی

از غمزه یار فتنه برخاست … زان غمزه پر فتن چه پرسی

قاسم چو فنا شدست از وی … افسانه ما و من چه پرسی

چه ذوق نیستی یابی که هستی … ببالا کی توانی شد که پستی

بدان صوفی صافی مسلک را … زیاده دوری اگر از خود برستی

بسی با عاقلان همراه بودی … ولی با عاشقان کمتر نشستی

اگر مردی ازین عهده برون آی … که اندر عهده روز الستی

همه یاران بمنزلگه رسیدند … تو غافل مانده در بت پرستی

چه بودت چیست آخر راست برگو … چو دیک عاشقان در غلغاستی

بیا قاسم دل از اغیار بردار … توجه کن بحق هر جا که هستی

چو مقصود بانست هر جا که هستی … گرش باز دانی ز هجران برستی

تو در جست وجود دور رفتی وگرنه … چو خود باز دانی ازین جو بجستی

ز تحصیل عرفان محصل همین بود … که حاصل نبود زین بلندی و پستی

ازان منتظم شد بتو نظم عالم … که شد بیت لطفی ز دیوان هستی

زهی ساقی جان که از لطف و احسان — ز به مستی ما سر خم بشکستی
ز جام خدا باده ناب بنشان — که این بر بستی به از خود بر بستی

بده یکدو جامی دگر قاسمی را
که وقتی خمار است و پایان مستی

رو سیه را گر به بینی رو سپید کنی — روی مه را گر به بینی که سپید کنی
گر نکرده رشد جان کرده رشد — چون شنیده راه رشد ار رشد کنی
چون که قدرت نا فهمی از دل جان — عارفان راه را چه مدد کنی
رو بگردانی ز عالم هر دو دار — رو بسوی دولت سرمد کنی
تو ندانی غایت احوال خود — نیک و بد گر میکنی با خود کنی
چون ندانی جان کو و کار دی — روی دل را جانب احمد کنی

قاسم از دل داد کان شوق نشت
حاکی گر نیکویی گر بد کنی

خطابی لن ترانی چیست یعنی — که مولی را به پسند عز مولی
حقیقت در تنزل کرد در اسم — به صورت ملتبس شد صرف معنی
به صورت گر ز معنی باز مانی — تبره واده یاشی من و سلوی
علی الله از حجاب ملک صورت — ترا از بجو ولات و عزی
اسیر درد تو شیرین و خسرو — غلام عشق تو مجنون و لیلی

سراسر غرق دریای حیاتست — ز انوار تجلی جان موسی

بجان قاسمی کز نور قاسم
ندارد هیچ بهره چشم اعمی

مسئلهٔ مشکل و آسان تویی — نقد دل و دیدهٔ اعیان تویی

دلبر نامی و گرامی تویی — نور دل و دیدهٔ اعیان تویی

مسئلهٔ مشکل عشاق را — از همه ره حجت و برهان تویی

شورش مستان خرابات عشق — زمزمهٔ مرغ سحرخوان تویی

نور تویی شور تویی سوز تو — حسن تویی محسن و احسان تویی

دلبر و دلدار دل افروز تو — غرهٔ تویی لعل بدخشان تویی

در تو عجب مانده دل قاسمی
درد تویی مایهٔ درمان تویی

دلم از قصهٔ هجران تو دارد دردی — خسته و سوخته و عاشق غم پروردی

بگشایم ز غم فرقت که میان خم خم — غور این قصه نداند دل هر نامردی

عشق را خسته دلی باید و جان پرخون — عشق و دارد نشود در دل هر بیدردی

عاشقم عاشق و پیدا نتوانم گفتن — که بدین خاطر نازک نه نشیند گردی

قسمی دارم ای دوست بی ما درکن — که به بستان جهان جو شوند بدم دردی

گفت زاهد که درین از و باید گفت — هر که گر مست بگوید سخن از دل مردی

بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید
سخن پاک ولی عاشق فرد و بی‌پی

هر لحظه مرا همی رسد از نور تجلی — با نور تجلی چه زند معجز عیسی
یاران طریقت همه دلشاد بمانند — کز طور بر آمد علم دولت موسی
گر دیده جانت بگشاید به یقینی — صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت — خاکی که بیک جو نخری ملکت کسری
از جام حقیقت همه مستان خرابند — ما از دل [illegible] دیده شند در دل مجنون لیلی
دلها همه آشفته و شوریده و شیدا — بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی

ای جان و جهان بوی تو پاکست و معلا
از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

با یار خدا باش که بهر جای که هستی — ای یار نگویم بتو هشیار که هستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد — زنهار که در صومعه خود را نپرستی
آخر چه تفاوت که درین راه خرابات — جامی بکشیدیم و دو صد جام شکستی
ای دوست بگو راست که احوال تو چونست — در مکتب شادی ز چه رو در عیسی
باری بگو سید که درین غایت مقصود — عشاق رسیدند تو در باز ببستی
مرغان همه بر زر ره کهسار پریدند — احوال تو چون شد که میان قفس هستی
ای محتسب آخر دل ما آتش میازار — تو محتسب راه نه میر عسسی

در بادیهٔ هجر بماندم شب تاریک
زیاد و نفس امید درست گر ز باد نسیمی

قائم همه در حال تو حیران شده مالکی
در فتنه و آشوب بسان حرم حسینی

ای قطب جهانی و شاه امامی
در لطف و نامی نام تو نامی

بس چاره سازی و مسیح نوازی
ما را نظر کن بکرم چون کرامی

بس سربلندی و بس ارجمندی
که در تشهد کر درهامی

در روز و در شب کوهم سلامت
انت صلاتی انت سلامی

جامع جمعی مطلب و شمعی
روی تو روی زلف تو شامی

جام جهانی و روح روانی
جام بباده که چون شاه عامی

تا چشم ز عالم رو با تو دارد
بدر منیر صدر امامی

کز شمس منیر آمدی از بدر تمامی
بجرعه تصدق طلب از ساقی جامی

در پیشهٔ مردان همه شیر نظر بازی
زنهار درین کوی بغفلت بخرامی

جان بندهٔ شاهیست که آن شاه دل افروز
خورشید جهان از نظرش گشت غلامی

محبوب خدا شیر دغا احمد صادق
هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی

نتوان بزبان وصف تو کردن بتمامی
ای جان و جهان صدر امینی و امامی

یکبار نقاب از طرف چهره بر انداز
تا عاشق روی تو شود عارف و عامی

قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مست
نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

سخن در سر عاشق کمتر گوی
درین میدان نمی‌شاید زدن گوی

سر موی نمی‌دانی ز اسرار
ز تو گر هست باقی یکسر موی

مسلمان نیست هر جانی که دارم
نه بار و بتو دارد روی در روی

حقیقت قطره بود و لیکن از آن بحر
کنون دریا شدم کم جویم و جوی

اگر تو شمع جانی در حقیقت
چو پروانه سخن از شمع میگوی

سر از پا ساز و در راه طلب جست
اگر آن یار را جویی چنین جوی

زمانی قاسم از جستن میاسای
مدام اندر طلب می‌پوی و می‌پوی

با گیل دلبر گفتم که ای جان
نی و دستدارم نی بنده فرمان

خندید چون گل و ز نار گفت
ماهینی خواندی چه بینی و ساکان

گفتم غریبم و آنگاه عاشق
می ابنر بسی مسکین غریبان

دل پیچتی غلامی جان بفی گمینه
خوا و اموروش می جان ایمان

قاسم چه تی زور و اکوح و اشو
ناچار و اخبت گیلان بگیلان

وین نغمه آن گیل دل افروز که بخاروم
اتفاقا بمن اما دکذار نغمه ز قضا

گفتمش چونی و چه حال است ای عشق جنون — گفتمش هیچ کسان مرا تو را کاما
من درویش بسیم دیده که تو بیمار توام — روشن است این که به هر حال دوا می کردا
در تبسم شد و از ما ز مکرر میگفت — بار ما هیچ کسی حال چنین زار مبا

قاسم خنده آن یار شنا از دست تمام
گفت خو ابوزی از عشق ترا باد بقا

بتابنا وک فرکان تو را ابوزی — چه کرده ام چه اخبر بکو چرا بوزی
تراکه ترک خطا گفتم و نه گفتم کیل — مرا بعین تکبر بدین خطا بوزی

چه دیده ای چه شنیدی قاسمی کو را
ز جور ظلم و ستمکاری جفا بوزی

ای دلی ار تجا منی یعنی چه — کیان نغمه سوی جامنی یعنی چه
ای نیاز یاد از من هیچ کو — وی بی آرام نی یعنی چه

تو به کرد از عشق کوی قاسمی
وا بابن حدا خام نی یعنی چه

میرزمانه خسرو گیلان تاج شاه — دلها نگهدار دلهاست شاه راه
دانی گناه چیست فراموشی خدا — حق را بیاد دار که وارستی از گناه

ای جان جهان جان جهان دیگر کیل — ای دل همه روح وارثی دهی مثل

چو بلبل و مرغ شکر قاسم ازان نغمت | ابتدای بشنوا که گیلان ماسیل

الا ای شهباز ملک لاهوت | مقید مانده در دام ناسوت
چو در ملک دو عالم پادشاهی | چرا از نقد دوران بی نوایی
کنون بشنو ز جبار جهاندار | قدیم و قادر و قیوم دادار
چه دولتها بمشتی خاکیان داد | که جان شان را یقین بیکان داده
زهی الطاف و لطف بی نهایت | که خاکی را دهد چندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی | بگویم نکته در باب معنی
سحرگاهی بدم اندر اضطرابی | که جان را آمد از حضرت خطابی
که ای قاسم راه تو بازست | بیا بشنو تو از من هر چه رازست
چو دانستم که محبوبم طلب کرد | دلم شد مست در مستی طرب کرد
روان شهباز روحم بال بگشود | گذشت از چار چرخ و نه فلک زود
به پرواز فضای لامکان شد | زمانی بی زمین و بی زمان شد
چو خود را دید در دریای وحدت | بزد بر خاک پیشانی ز هیبت
ز دینی و ز عقبی رفت بیرون | خداوند جهان را دید بیچون
چو خود را دید او حیران و مضطر | زبان بگشاد و گفت ای پاک داور
که ای محبوب جان پاکبازان | که باشد قاسم مسکین چران

که با او اینچنین اعزاز باشد / زمانی ناز و گاهی راز باشد
بلی هر جا که لطف لایزالی / تعلق گیرد از اوج جلالی
ز نور پرتو دیدار یزدان / اگر موری بود گردد سلیمان
خطابم آمد از دادار قیوم / که در خاطر چه داری ازین بوم
بلای نازلست از مادرین خاک / که از وی خیره گردد چشم افلاک
تو تدبیر دوای خویشتن کن / برون شو باز خون خود را کفن کن
بسوز سینه گفتم ای الهی / شنو گردم از اینجا گر تو خواهی
بنی قومی فقیر و ناتوانند / که از بیم بلایت در فغانند
درین ملکت بسی زهاد هستند / که از بیم تو همچون خاک پستند
بسی از اهل علم و اهل عرفان / بخدمت سجده تسبیح گردان
خطاب آمد که ما را بی نیازست / که چندین زهد علم اینجا بیارست
همه افتاده در کفران نعمت / ازان می بارد این باران محنت
ز علم بی عمل وز زهد ناپاک / ز حکامی که بیعدلند بی باک
بر آوردم ز درد آهی جگرسوز / که ای از نور دیدارت شبم روز
بآب چشم شب بیدار داران / بنور سینهٔ اسرار داران
بدان آبی که از چشم گنهکار / فرو ریزد ز چشمانش در سحر کار
بدان آهی که گرد دست کوتاه / بر آرد از جگر وقت سحرگاه

بدان آتش که در وقت ندامت / بود در سینهٔ صاحب غرامت

بباد سرد از جان گریبان / بآب گرم از چشم یتیمان

جو پیر پشت جون جوگان خمیده / بکما کویش بسر میدان رسیده

بطفل دیده پر نم سینه پر تاب / بمرد تشنه جون کلبرک سیراب

بدان زاری که پیری ناتوانی / فرو کوید بسر خاک جوانی

بمشتاقان اسرار حقیقت / بنقادان بازار طریقت

بدان دل کو بصورت آشنا ماند / بدان جان کو ز الایش جدا ماند

بکردان از خلایق این بلا را / که می آرم شفاعت مصطفی را

خطاب آمد که قاسم جبرئیل / که نازل بود بر این قوم نازل

یکی را محو کردانیم و نا جیز / همه دیکر هست موقوف آن جیز

یکی زاری دوم عدل ز جمله / دکر رد بلا یعنی که صدقه

اکر دیکر بکویم با تو ای دوست / بدرد صدمت حق بر تنت پوست

نماند هستیت نابود کردی / ز عالم بی زیان و سود کردی

ولی خواهم که جبار جهان دار / کند یک ذره از توفیق در کار

که تا محرم شوی اسرار ما را / بدانی جمله کار و بار ما را

که ما را با خدا حال نهانست / که صد ناز و نیاز اندر میانست

دیکر عطا طالبی سر در کفن کو / که تا با او بکویم سر من هو

من اندر

من اندر ملک معنی آفتابم | ز منع منکران اندر حجابم
کنون مضمون جمله بازگویم | ترا از سر حق سری بازگویم
اگر در خطهٔ این شهر آیم | از این معنی دو صد گوهر نمایم

حمد بر حضرت غنی احد | الذی لم یلد و لم یولد
واحد ملک وجود و اصل وجود | لیس فی الدار غیره موجود
آن کریمی که جود او عام است | واحد دین و ملی اسلام است
صلوات و درود بر احمد | کرمی وجود فخر واحد
آنکه عالم رهین منت اوست | دولت جاودان محبت اوست

بشنو ای طالب ره توفیق | در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست بهر اهل وحید | اولش نقطه آخرش توحید
گرچه زین بیشتر توان گفتن | در معنی بصد بیان سفتن
لیک این صد بود اصول همه | سالکان را بود وصول همه
هست این صد بر ده قسم | برده از هم تمیز کرده باسم

ز بدایات گیر تا ابواب | بعد از آن تا معاملات صواب

اصول

بعد از اخلاص دان دو قسم اصول	بعد ازان او دست مباش ملول
قسم اول احوال پس ولایاتست	تا نگوئی که سطح وطاماتست
پس حقایق بود یقین میدان	پس نهایات ای عزیز زمان
از بدایات اولست سخن	بشنو بعد ازان تامل کن
نقطه توبه و محاسبه دان	پس تفکر بود برای عیان
بعد ازان خود تذکرست انگاه	اعتصام و فرار تا الله
پس ریاضت سماع بی اشباه	در نهایت تمام گردد راه
قسم ابواب هم ده آمده است	واند انکه کس در ره آمده است
حزن خوفست بعد ازان اشفاق	پس خشوع است بی سبیل نفاق
بعد ازانست منزل اخبات	بعد ازان زهد میکند اثبات
پس ورع وان تبتل است و رجا	بعد ازان رغبتست منزل ما
پس کنم در معاملات شروع	با تو گویم همه اصول و فروع
اول آن رعایتست بدان	پس ترا در مراقبتست مکان
بعد ازان حرمت آمد و اخلاص	کز طریق سلامتست خلاص

بعد

بعد تهذیب استقامت بود   بعد از آن بر در توکل شو

بعد از آن هست منزل تفویض   پس عجب باشد ای رفیق رفیض

بعد از آن صبر باری از تسلیم   تا پیاسای از عذاب الیم

بعد از آن منزلات اخلاقست   که نشان صفات خلاقست

صبر وانکه رضا و شکر و حیا   صدق و ایثار از برای خدا

خلق وانکه تواضع نیکوست   پس فتوت پس انبساط ای دوست

بعد از آن شد منازلات اصول   که بود جملگی نشان قبول

قصد عزم و ارادت اصول   پس ادب پس یقین انس بدوست

ذکر و فکر و غنا مقام مراد   شد تمام این همه صفات تو باد

بعد از آن قسم اودیت میدان   اولش هست منزل احسان

علم و حکمت بصیرت وانگاه   پس فراست که جان بود آگاه

هست تعظیم بعد از آن الهام   پس سکینه است چیز بزرگ انام

پس طمانینه است و همت پاک   بر نماند تراز خطه خاک

قسم احوال بعد ازین باشد / هر که دانست مرد دین باشد

اول آن محبتست بدان / بعد از آن غیرتست و شوق جان

پس قلق پس عطش بود ای دل / بعد از آن وجد پس بشد منزل

منتست آن که برق و ذوق تمام / ختم شد این ده و دیگر والسلام

بعد از آن قسمت ولایاتست / داند آنکس که در مقاماتست

لحظه و وقت پس صفا و رود / سیر نفس است غیبت از وجود دور

غرق و هیبت تمکن و انگاه / بعد از آن بر حقایق آمد راه

اول او مکاشفت و یقین / بعد از آن در مشاهده می‌بین

پس ازین ذان معاینه است حیات / قبض و بسطست و شکر بهر نجات

محو پس اتصال خواهد بود / بعد از آن انفصال خواهد بود

بعد از آن در نهایتست کلام / چون حقایق تمام گشت تمام

معرفت کل بقای جان باشد / پس یقین ملک جاودان باشد

پس تحقیق [illegible] شوی مشهور / پس تلبیس [illegible] شوی مستور

پس وجود است بعد از آن تجرید / هست تفرید بعد از آن توحید

فانی یار آنکه این دارد / هر که این داشت محض دین دارد

صلوات و درود بر احمد — بر روان صحابهٔ امجد

بیا ای عشق عالم سوز همدم — قدم بر چشم من نه خیر مقدم

دلم از تنگ هشیاری و هستی — بیکجام شرابش کن مکرم

ز تو هرگز نه نام و نی نشان بود — نه اسم و رسم و نعت از پیش و از کم

بذات ساذج غیب هویت — ظهوری کردی اندر اسم اعظم

از آنجا امر و نهی گشت پیدا — ولی مقصود کلی بود مبهم

دوم نوبت برای عین معقود — تجلی کردی اندر عین عالم

مفصل گشت مجمل زین تجلی — حقایق جمله ظاهر گشت درهم

وزان جا بر مراتب سیر کردی — بهر صورت که شد عزمت مصمم

بر انسان ختم شد سیر انسان — مکرم شد که مبدا بود و خاتم

تجلی وجهه فی کل ذرات — لعمرک لا تغافل عنه و افهم

اذا ما لاح برق الوجد شاهد — جمال العشق فی اکوان فالزم

خطا موجود غیر الله بالله — هو الفرد الاحد و الله اعلم

بجز یک نور در کون و مکان نیست — ظهور کاملش در ذات آدم

زمانی طالع از موسی عمران — زمانی لامع از عیسی مریم

زمانی باهر از احرار مکرم — زمانی ظاهر از مختار و مکرم

دل نامحرمان هرگز نداند | که بیند دیدهٔ عشاق محرم

توی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات اسما

ز سوز و درد پنهان عاشق | بگردون میرسد افغان عاشق
باهی هفت دوزخ را بسوزد | بیکدم آتش حرمان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید | هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت در فنا نیست | درین ره حجت و برهان عاشق
ملامت در غم عشق تو باشد | نثار مقدمت و جان عاشق
سرشک از غصه و جان کشته باشد | ز رحمت آیتی در شان عاشق
ز کو و جهل تو حبل المتین ساخت | برای اعتصام ایمان عاشق
توی معشوق و عاشق جز تو کس نیست | نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشق اظهار معشوق | بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز داند | دل آشفتهٔ حیران عاشق
انا الحق گوم تو و منصور بر دار | که عصمت آن من جرمهای عاشق
چه گوهرهای بی قیمت که جودت | دمادم ریخت در دامان عاشق
چو جودت این بود فضلت چه باشد | زهی کان کرم سلطان عاشق
با قبالت ملک را بوسه گاه است | طنابت عرش شادروان عاشق

بوجان

تو جان عاشق ای حسن نبی جان	هزاران آفرین بر جان عاشق
اگرچه عاقلان باور ندارند	یقین است این که در عرفان عاشق
تویی اصل همه پنهان و پیدا	با فعال و صفات و ذات عاشق
و گفتست ماتم دارد این دوست	که خو باز از ازین سان عادت و خوست
گرم گوید بدی گویم زهی خوش	ورم گوید نکو گویم که نکوست
رخش در بوستان حسن خوبی	گلی بس شاهد است ار چند خودروست
درین ساحت بناز من قبول است	که محراب دلم آن طاق ابروست
نسیس بی مجالست طرفه حالی	که در دور رخش آن جعد گیسوست
ز جورش گرچه بردارم دم از نی	چرا نالم که دانستم که دادوست
مگو آن کهنه صوفی را که مکری	میان کهنه دلق سر بر از اوست
که بگشا دیده کز خورشید رویش	بهر ساحت ظهور دیگر از اوست
تو او را گفته‌ای این سو و آن سو	بقولت عارفان قولت ازان سوست
اگر روی دولت بار روی یار است	بهر رویی که روآری همان دوست
مرا گر جام عشقش جان خراب است	چه پروای رقیب و طعنه بدگوست
گل خندان باغ عشق یارم	ازو دارم اگر رنگست اگر بوست
بجوی وحدت اما باز بینی	که انهار جهان سایل ازین جوست
مرا این حال روشن شد بگویم	باخلاص از میان جان که ای دوست

اسما

توی اصل همه پیدا و پنهان
با فعال و صفات و ذات اسما

دلم بردست و جان میخواهد آن یار — که جان بسپار و منت نیز میدار

چو برد از من دل و جان گفت خوش باش — تهی دست ایمنیست از دزد طرار

ترا تا نیم جانی باقیست هستی — چو مشرک میکنی بر وحدت انکار

من اندر جلوهٔ حسن تو بیهوش — من اندر بزم جان ساقی تو هشیار

ز جام شوق من عشاق سرمست — همه سر باز و تو در بند دستار

اگر بیزاری در عشق میدان — نشان آنکه عشقت از تو بیزار

به بلبل راز گویی عجب نیست — بگو تا خود چرا گویی به گلزار

مگر گل نیز زار بلبل آمد — که حب از جانبین آمد پدیدار

چو بلبل روی خود را دید در گل — شنید آواز خود از گل گلزار

گل از شادی بخت خود برافروخت — شد آن بلبل به خلوت خود گرفتار

شهادت داد گل بر عشق بلبل — چو بلبل کرد بر حسن گل اقرار

بهر صورت که بینی غیر گل نیست — چو حسنش جلوه گر شد بهر اظهار

چو بر من جلوه کرد این حال گفتم — کما لیس فی الدار غیر الله دیار

بریزش گفتم امروزش نگویم — بدان جان جهان گاهی جان اسرار

توی اصل همه پنهان و پیدا — با فعال و صفات و ذات و اسما

وادر عشق تو نه دل نه دینست
بلای عشق را خاصیت اینست

دلم گر رفت در کار تو غم نیست
[illegible]

خطا کردم که گفتم مهربان باش
بدین بیگانگی با من چه کینست

بسر در جان باختن در راه معشوق
میان عاشقان کار کمینست

زهم بگداختم در آتش غم
تو با من همچنانست همچنینست

تو چشمت قائمی گر روزکی چند
بکنج گوشهٔ خلوت نشینست

به چشمانت که چون چشمم تو مستست
پریشان همچو زلف عنبرینست

بصورت سجده و سر بر آستانست
بمعنی رند و می در آستینست

بده بسیار امانت بوسه چند
امانت وا دهد مرد امینست

مگر این بوسه را در خواب بیند
که چشم جان صوفی دوربینست

غلط گفتم ز نزدیکی و دوری
که دوری دیدن از ضعف یقینست

چو غیری نیست دوری از چه باشد
برین بود است جانم هم برینست

که یک نورست در ذرات کونین
محیط آسمانست و زمینست

کسی کو غیر می بیند چو ابلیس
بد اندیش و داغ لعنت بر جبینست

اگرچه ظاهری مطلق نه اینی
وگرچه باطنی مقصد نه اینست

تو هی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

بنوماری چنین چون می توانی | که جانم را ز محنت وارهانی
بکی جانم صفا موهبت کن | ازان مخفی نهانی لامکانی
زهستی جان بلب آمد چه باشد | که جانم را بجامی وا ستانی
بیکدم نقش هستی را کنم طی | اگر چون نامه یکبارم بخوانی
کنار وصل را موسی عمران | بارنی خواست در اشواق جانی
جوابش لن ترانی شد که هیهات | کنارا رما جو چون حق نهانی
دلت دربار هستی گر سبک نیست | میان مجلس رندان گرانی
چرا سرگشته در بحر و در کان | که هم بحری هم در لعل و کانی
بخاک آلوده‌ای تا در زمینی | بگردون آغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد | برون آی از سرای ام‌هانی
بروای عقل بس تا ایمنی تو | بپای عشق چون والا مکانی
همین یک وصف را میدانم از تو | که هر وصفی که گویم بیش از آنی
جهان در ظهور و در خفا جان | دل آرامی ولی جان جهانی
ز تو آموختم تا هم با تو گویم | که پیش دیده اهل معانی

چو خورشید جمالت جلوه گر شد | جهان از جلوه‌ات با زیب و فر شد
عدم را داد جودت نقد هستی | باقبالت گدای معتبر شد

رخت چندان که در انوار افزود — بهر ساعت ظهور بیشتر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت — کمالات صفات مشتهر شد
بهر بابی که دیدم دل ترا دید — ازان در جست و جویت دربدر شد
همه زیر و زبر کلی ترا یافت — بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامانی قبولت لعل اشکم — فراوان ریخت تا کار چو زر شد
دلم این لحظه حالی داشت با دوست — که انجا عقل و دانایی بی‌خبر شد
بجای افتادم اندر قال ناگاه — که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلمینی است — که جانم را به حکمت مختصر شد
روان اتحادی و حلولی — درین اسرار وحدت کور گشت
حلولی چون رخ از خیر البشر تافت — معاذ کارا وازان رو بنظر شد
حلولی را جان چون بو الحکم گشت — که جانم را محمد را مهبر شد
باول گفته ایم آخر بگویم — که چون تو چون خاطر بدر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گردانید موجود — بنور خود تعالی الله زهی جود
جو بحر عشق تا که منبسط شد — ز موجش صد هزار انهار بگشود
هزاران بلبل اندر ناله آمد — به وصف حسن گل بر نهج معهود

ز گل پرسید بلبل کو چه حالست
اگر گشتست ظاهر بوم موعود

تو اندر خنده و زان حسن یوسف
من اندر سایه ام زین صوت داود

هزاران حسن دلداری چه مقصد
هزارین ناله و زاری چه مقصود

چو با یک عشق و یک ذاتیم در اصل
عددهای مخالف از کجا بود

به بلبل گفت گل در باز بشنی
آیا زانجا نباشد غیر محمود

به صورت ملتبس شد صرف معنی
ز یک رو صد هزاران روی بنمود

همان بحرست اگر صد نام دارد
مسما کی شود از اسم معدود

همان حسنست اگر صد جلوه داد
همان عشقست اگر صد غل فرسود

همان یارست اگر صد گونه پوشید
همان نورست اگر لمعه افزود

حقیقت گر تنزل کرد در اسم
از و چیزی نشد کم یا نیفزود

بیا ای جان که جانم باده مستست
بعذر آنکه عمر باد پیمود

بوصف شاهد آمد بلبل و گل
که چون هم شاهدی هم مشهود

علی

توی اصل همه پنهان و پیدا
با فعال و صفات و ذات و اسما

گر ترا میل عالم و جان است
زاد ره ترک سین و سا سانست

از سهام کمان بی ره را
دو الف کن که کار آسانست

بعد از انت چه ماند نقطه روح
باز ماندن نه کار حرد انست

نظر راست و ساز و فانی شو / تا بدانی که جلوه‌ی ذات است

میر پرسید کزین آل عبا / بی سعادت همیشه پابسته

بر دار و لاغ بی شهر تو دزد / نیست پیدا نه مرده نه زنده

پس ازین گفته اند اهل خرد / که به حکمت ببند آکنده

جرم دزدان ز پاسبان طلبند / گر شما طالبند جوینده

پادشه پاسبان درویش است / خاصه این پادشاه فرخنده

قائمم قاسم انوار که اسرار ازل / نیست پوشیده ز من خلق چه دانند مرا

همه دانم بخدا و همه دانم او را / همه دانند که بدر همه دانند مرا

همه دان غیر خدا نیست همه دانش ما / غیر ازین نیست که هستی چه دهند مرا

عین هستی است ببینند که چون / غیر او نیست مگوئید بدانید چرا

هزار شکر خدا را که بر جمیع امور / همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا

هزار لطف و کرم میرسد بجان جهل / بدان خوشم که بدانست استناد مرا

بجان لطف و کرم گر ملامتی برسد / خوشم که حادثه گردست اوستاد مرا

تجلی میکند شاهد پس از چندین حجب ما را / ولی از کثرت پرده کجا بینش بتوان

ورای پرده قاسم را بحق دست پنهانی	که می پیوسند فصل حق ازل را با ابد یکسان
خداوند داننده دستگیر	رئوف و رحیم و قدیم و قدیر
را انوار قدسی دل تمامی	مقدس جنابست عرفان پذیر
بفضل خدا فارغ از مال و سال	که بی مال پیر است و بی سال پیر
مشایخ برفتند و ز ایشان نماند	سواد کهن قصهٔ دلپذیر
فریدا سوادی از آن کرده	دلت را ز زندان سودا اسیر
بیا پیش با قصهٔ نو شنو	که تو آنی از مرده شد زنده پیر
تا قیامت کرده صورت [illegible]	تا قیامت بوی معنی مثنوی
جان جاویدان اگر خواهی بخوان	مثنوی معنوی مولوی
حکمت یونانیان حصار نگردد	از ضرر تند باد قهر الهی
حکمت احمد شنو ز امت احمد	هر کس دید مرد خواجه [illegible] سپاهی
صحبت جهد و سهو و غفلت و ذکر مدام	تا تمام جهان را بکند کار تمام
صورت و معرفت الله بود صحبت ولیک	در بحر معرفت غرق کند در تو سلام

جوع باشد سبب معرفت شیطانی ۞ وانکه دیو از غلت ذکر بدوام
اصل این جمله کمالات بجز و نشد نیست ۞ صدر صاحب دل کامل صفت بحر اشام
قاضی سید بحقیق امام الثقلین ۞ عاکف کعبه و مقصود و فرزند اسلام
والی دین نبی کاشف اسرار رسل ۞ محی جان جهان ماحی اثار ظلام

سید ره روان دین طیفور ۞ انکه در عرصه خویشتن بدفرد
در شریعت سید راهی یافت ۞ در حقیقت سید ره کم کرد
راه کم کشت دراه روهم کم ۞ کم کند راه خویش انجا مرد

کر ببینی عارفی یا طالبی ۞ مرد دا از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد کو آن را ثنا ۞ زان که این مست هست آن مستحق

نصب کردست و ایار برفع بحقی ۞ که در و فتح جهانی متوقف باشد
کسر نفس است و اعادت دیرینه دکو ۞ چه کنم در مدد کسر مضاعف باشد

کر مکو هم و کر نه خواهم کفت ۞ انکه بر روی جست دریان در
کافران فرنک روم و تتار ۞ همه از قاضی مسلمان تر

یارب بحق لطف که جان عاشقان / بهر ظهور اسما پیدا کند
از جود پند ریخت گشای بندگان را / با عصمتی در آر دل یا توبه در

ترا گفتی که قول پیر تسلیم / بگو تا خود چسان دیدی معیار
مراد من رحمت حق بر روان باد / که نهج قول او در طور ابرار
چه حلوائیست نیکو چرب و شیرین / ولی جان دریده زنهار زنهار
ترا گر قوت هضمست ضعیفت / تناول کن ازو لیکن بمقدار
که گر زان لقمه تا که حیطه کردی / چو کندیدی بکندانی همه دار
دلت بر کینه گردد دیده پر عیب / مشایخ را کنی پیر جمله انکار
جهانرا پیر بر سر کافر شماری / نماند رفع ازو مت پیکار
ز بد نفسی کنی آزار و گویی / که نی منکر است این بیت آزار
اگرچه قول مولانا شنیدی / سخنهای بزرگان در نظر دار
تویی بیمار دل تن خستگی را / نه یک دارو که صد دارو ست در کار
زها دانی نیک دار و مکن حصر / برون شو از تعصب کینه بردار
به مجنز واصل آمد جان مردان / تو سر پوشیده ماندی قید اغیار
اگر مردی مشو قانع به تقلید / هزارت شرک سر بسته است در بار
اگر صد علم داری دل نداری / چو مردان دامن مردی بدست آر

زنکابسم کوش کن این سه دونشنین ... بعادت بیش ازین در کوی ادبار

بجای حدت انا باز بسنی ... کر انجا منبط کشت انبار

دوبی بکذارد در یک جلد کن جمع ... همه احوال مولانای عطار

خواعلم ازل در سینه دادند ... عجب علمی ولی درسی ندادند

مرا بسی ساله حالی کشت معلوم ... که شیخ جله را درسی ندادند

یکطسو دوطسو وسه طسو ... چند بود کم دو طسو باز کو

یکطسو باشد ولی ای خواجه باش ... هرچه خواهی باش باما بد مباش

ملای مردم مکاره تدبیر تلبیس ... لعنت الله علیکم و علی ابلیس

چند در سیرت مردان جدا طعنه زنند ... فاسق فی آل آدم ابلیس واقیس

صدر ولایت که نقد شیخ صفی دشت ... قرب نود سال بود رهبر این راه

جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت ... یا ملک الموت قد حیات الی الله

حالت او را ملک چو دید عجب ماند ... گفت یا شیخ الف یرحمک الله

سوخته فانی ز فرقت خواجه
صبر کن اندر فراق صبر که ...

صباح مبارک اولسن جلبی سلام قیلدک — سلام ایله جان جان پردوک جلبی نبری انظمه
جلبی تو شاه جانی جلبی تو دلستانی — جلبی حبیب جانی جلبی نبری انظمه
جلبی تو شاه میری جلبی تو دستگیری — جلبی تو دلپذیری جلبی نبری انظمه
آوردیا قشن جانم سن پره توکس قاهم — جلبی دلم جانم سن جلبی نبری انظمه
عاشق والده غم بلوبسن جان هم خفا قلدرسن — حال زاری سوربسن جلبی نبری انظمه
جلبی شه جهانی جلبی تو جان جانی — جلبی نه این نه آنی جلبی نبری انظمه
سنرفا کی فدایت دل و جان طفیل راحت — به خدا بردی ما هست جلبی نبری انظمه

ز قدیس مقدس حنین آفندی — نبود و نه بدیست مرکزی
علی رغم الف جهودی جحود — بوصف هدایت بمانی لسی
لباس تو نوبت در راه عشق — چه باشد ازین خوب تر بلیسی

مقتدای ملک امام بشر — شاه انصار یار دین پرور
آنکه ایوان ورای کیوان داشت — حبیب جان ز نقد عرفان داشت
هم خدا خوان و هم خدا دان بود — شاه دین نور چشم اعیان بود

انکه ملک تران فلک تمکین

مسند او علای علیین

عرش و کرسی ولست سینهٔ او

قاسمی بندهٔ کمینهٔ او

انکه در ملک مثل صدیق است

منکرش کافرست و زندیق است

همچو صدیق صادق است امین

همچو عمر عدیل و اهل یقین

همچو عثمان شعار او رحیاست

چو علی شیر حق امام هداست

قطب عالم امام دین هدا

شاه دین شیخزاده مولانا

چار قطب‌اند در خراسانات

منبع لطف و معدن حسنات

اولین بایزید بسطامیست

در حقیقت علیم و علامیست

مست حق بود آنکه زنده نژاد

مست رفت از جهان کون و فساد

بعد ازان بادشاه الصادقی

از ندیمان حضرت باری

پس ابوالقاسم آسمان صفا

در همه حالتی ولی والا

چارمین سعد حق و ملت و دین

آفتاب جهان و صدق و یقین

قاسمی بر دعای ایشان است

تا ابد خاکپای ایشان است

صلوات خدای بر هر چار

قاسم از عاشقان این هر چار

روضهٔ المذنبین احمد جام / آن نهنگ محیط بحر آشام

آسمانیست پر مه و پروین / بوستانیست پر گل و نسرین

رحمت ایزدی بجانش باد / لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد / دشمن جمله اولیا باشد

در همه پایهٔ سخن را داد و داد / حجت الاسلام غزالی راد

میر مخدوم سفر کرد و وداعی فرمود / همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود

دل ما از همه عالم بهوایت برخاست / علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

روزی جانتو گشت هنیا لک باد / آبحیوان که سکندر طلبش می‌فرمود

من چگویم که چه شد فوت زمن واصفا / سالک راه خدا ساکن درگاه شهود

رفت ازین دیر جهان جانب محبوب ازل / رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود

یا الهی بکرم حافظ جانش می باش / میر مخدوم که شد صاحب سر موعود

هر که او رو بخدا کرد منظور گردد / آفتاب شود از طالع و بخت مسعود

یار مردان خدا باش که لذت بینی / همه جا جام مروق همه جا نالهٔ عود

نور الطاف خداوند که بیش از بیش است / هرچه از ما کهنی دید برحمت افزود

میر و مخدوم چه گویم که به یکباره / قاسم خسته روان میکند از دیده دو رود

یارب بحق آنکه تویی آگه از او | کر یار سفر کرده ما کیست خبردار

آن ماه مسافر زکجا رفت کی شد | آن رهرو راه یقین سالک اطوار

گفتیم باصحاب طریقت که شفا یافت | هر کس که خورد شربتی از کلبهٔ عطار

در ماه سفر جمله از او خبر آمد | کان ماه سفر کرده ازین عالم غدار

شهزاده دین بود ولی شاه یقین بود | کرد تدبیر وجه عزیزان همه اقرار

ای ماه مبارک سفرت در تو افتاد | از فرقت دیدار تو جانها همه افکار

شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند | عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار

آن خواجه که دست که آن بنده جاندار | تا که سفری کرد ازین دار بدان دار

تا کم ز فراق تو روان کرده بادم
سیلاب سرشک قره از چشم گهربار

سرور به سینهٔ من از فروغ روی تو بود | ولی بسوخت بدرد تو جان غم فرسود

کجاست سرور رندان فقیر میر غیاث | کجاست عاشق رند عاقبت محمود

بهر نفس که نمود از مهر روی بمن | چگویم آنکه ازان روی من چه روی نمود

بهر زمان که سخن گفتی ز سر خدای | در آن زمان و احمی بجز تو نبود

کنون به جمله خراسان کسی نمی بینم | که پهلوی تو باستد به بارگاه شهود

دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز | ز قاسمی بروانت سلام باد و درود

آدمی بجهان صد هزار بود کنند | ولی که عاقبت الامر زمین بستاند بود

بقا بقای خداوند ملک ملک خدا / چه حاصلست ازین پنج روز معدود

دو روز عمر اگر صرف راه یار کنی / زهی سعادت جاوید و دولت مسعود

خری کز پایگاه کرد فریاد / که از عالم سلوک حق برافتاد

ز مردان خدا کس در جهان نیست / اگر بود است وقتی این زمان نیست

حدیث او خلاف عقل و دین است / مدامش لعنت حق بر جبین است

که عالم خالی از مردان حق نیست / برین معنی کسی را بر تو دین نیست

خلاف رای او از عقل و دین است / که او گوید چنین گویی چنین است

اگر صدیق و دولت یار باشی / مطیع احمد مختار باشی

خداوندا خجل و سوگوارم / به لطف شاملت امیدوارم

موفق کن به حکمت جان قاسم / نگه دارا ز خلل ایمان قاسم

شاه بیستم را سلامی میفرستم با درود / زانکه کس را مثل او فرزند و دلبندی نبود

مگر بیستم شاه محمود شاه روحانی صفت / رخت ازین ویرانه تن برد با دار خلود

دید جنت با هزاران زیب و فر آراسته / میل ازین عالم برید و اندر آن عالم فرود

یا الهی جان آنکس را به جنت شاد دار / یا غیاث المستغیثین در خلود و در شهود

روی پنهان کرد و پنهان شد ز جان او ز چشم / سال اندر هشصد و سی و سه بد کین رو نمود

با وجود جاه حرمت علم بحث از آن
آشنای یار گشت کوی دولت در ربود

هر کجا ذکر تو میگویند در افواه خلق
قاسمی خسته روان می آرد از دیده درود

مستدعیم از حضرت سلطان قدم
یک جرعه شراب ده که سر تا بقدم
مستم کند آن چنان که آسوده شوم
از قاعده وجود از سپم قدم

از هر طرفی چهره گشای که منم
در هر صفتی جلوه درای که منم
با این همه که گاه غلط می افتم
نادان ابله روستای که منم

تا در پی مخزن معانی رفتیم
در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی غم
تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
از ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز مملکت تن خود بیزار
از مملکت تن بملک جانی رفتیم

آنکس که ز یار خود برید است منم
وانکس که ز هر غم چشید است منم
آنکس که داد دل ندید است منم
آنکس که ز دل بجان رسید است منم

هرچند ترا ز اهل ایمان دارم
در معنی این مسله برهانی دارم
گر عشق خدا نباشدت در دل و جان
من کافرم ار ترا مسلمان دارم

گر کافر و مومنم که در دین توام
گر نیک و بدم بنده مسکین توام
گر اخلاصم خطبهٔ تمکین توام
گر فاتحه ام طفیل آمین توام

هم جام جهان نمای عالم مائیم
هم آئینه روشن آدم مائیم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی
دانی بیقین که آدم دم مائیم

ای دلبر دلدار طلبکار توایم
ای منبع انوار طلبکار توایم
ای سالک الله طلبکار توایم
ای واقف اسرار طلبکار توایم

هرچند که در رتبه ما مورانیم
این ظاهر و پیداست که ما میرانیم
یک لحظه گدائیم و گهی سلطانیم
در حالت خویشتن عجب میمانیم

هرچند که در رتبه ما مورانیم
انصاف توان داد که ما میرانیم
فی الجمله اگر گدا و اگر سلطانیم
هر یک بسر کوی فنا میرانیم

هرچند که در ملک خدا مستانیم / ما ملک جهان بکاهی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم / اسرار ابد بسر ازل میخوانیم

بر دیدهٔ چون سحاب من رحمت کن / بر سینهٔ پرسرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن / بر زاری و اضطراب من رحمت کن

بر ناله و بر زاری من رحمت کن / بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن / بر مفلسی و خواری من رحمت کن

چون دلبر ما شیوهٔ مستان گیرد / بر عاشق خود هزار دستان گیرد
نومید مشو ازو که در آخر کار / هم عاقبت کار تو آسان گیرد

ای دل غم عشق ذوفنونت سازد / وز هر چه گمان بری فزونت سازد
در واقعهٔ هجر زبونت سازد / آخر غم آن نگار خونت سازد

از بهر تو آمدم ببازار وجود / وز بهر تو میروم با تار وجود
گر زانکه بیامدم باظهار وجود / باطل ماندی جمله اسرار وجود

چون باده بما داد علی رغم حسود
خوردیم اگر صاف و اگر دردی بود
این باده ز بهر ماست جز ما که خورد
چون قسم سر الخانهٔ خمار کمی بود

ای سرو ریاض آشنایی که توی
وای شمع طراز روشنایی که توی
خواهی که غلط نیفتدت بندی کن
وامانده ز کوی پارسایی که توی

از آتش عشق تو شدم شیدائی
ای روشنی دیدهٔ ای بینائی
هر جا نگرم جمال تو می بینم
ای دوست ازان سبب شدم هرجائی

گر شاه زمانه و گر دستوری
گر باز جهان شکار اگر عصفوری
گر مست طریقتی و گر مستوری
تا راه بخود نبردهٔ معذوری

ای عور شدم ز کسوت چونی
بر حسن جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی و گر بی چونی
در هر صفتی که هستی موزونی

جمال قرة عینی و رایت سلمی
وزاد بهجة قلبی و زال الی الیمی
رایت قرة وجه العزیز قلت سلام
فقال لی و علیک السلام یا ابن عمی

مشتاقم بملاقات تو چندانکه مپرس
محتاجم بمراعات تو چندانکه مپرس
دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس
شادم از شوق مناجات تو چندانکه مپرس

ای رفته ز پای خود بجائی که مپرس
وز دست خودی تو در بلایی که مپرس
از هستی خود دمی برون آی
تا راه بری به کیمیایی که مپرس

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در ملک جهان زماه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانچه در خواهی یافت
این نکته بروز کار در خواهی یافت

گر جان گویم عاشق بی‌شین شماست
گر دل گویم بنده مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست
گر کافر و مومنست بر دین شماست

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست
سر ازلی و ابدی حاصل ماست
تا نشأه عشق تو در آب و گل ماست
سرنامه بیاضهای نام دل ماست

من بندهٔ روی توام ای باده پرست
از نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد
ما را بسر کوی تو یک هی هی هست

عاشق که سمندر نبود خرکوفست
صوفی که قلندر نبود موفوفست
رندی که نه پارسا بود نامردست
زاهد که نه شاهد پرش باشد یوفست

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست
در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم صنما ره وصال از که بجست
فرمود که ای دوست از دوست بدوست

مارا ز عنایتش جمیلست جمال
عالم همه تشنه اند ما آب زلال
ما اهل کمالیم و ز ما هر نقصی
صد گونه تجنبست بر اهل کمال

در بحر محیط موجها پیدا شد
هر موج بذات خویشتن گویا شد
جان دو جهان بندهٔ مسکین تو شد
صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

دل بستهٔ طرّه های مشکین تو شد
جان خستهٔ لعل گهر آگین تو شد
ناگاه سیم از تو تف دریای محیط
در بحر محیط موج از این تو شد

آنها که ز سودای تو سرگردانند
آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند
حیرانانند تا به حیرانانند

سر رشتهٔ اختیار از دست مده — یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز اهر کن فکان هستی تست — بی فایده روزگار از دست مده

معشوق بهر صفت که آید بظهور — از ظلمت محض یا خود از خالص نور
عاشق بهمان صفت موصوف کردد — بر دین ملوکست رعیت مامور

ای شاه جهان از تو نیاید آزار — دانا دل عالمی و جنت بیدار
بر خاک درت نهاده ام زار و نزار — از راه کرم ز روی خاکم بردار

تا یار مرا نمود از صد جا رو — بر خاک درش نهاده ام صد جا رو
من خانهٔ دل از ده ام صد جا رو — تا کشت مرا همین دو لت جارو

از فضل خدا چون برسیدم بسرای — ای مطرب ازین رسیدن من بسرای
ای دل نوبت خود از سر گیر — ای غم که کهن گشته اخر بسرای

ای ساعد دست شاه را روح تو — محبوب خدا طایر عالی پرواز
با پیل چه نسبت که شاهان جهان — بر خاک درت باده بر نطع نیاز

یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست | با هشیاران مرا سر یاری نیست
یاریست مرا که هیچ منتش نکنند | آن یار بجز عنایت باری نیست

هر چند که در زمانه یک محرم نیست | بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال از غمش دل شادیم | جون غم ببلا منست دیگر غم نیست

از ظلمت عاشقی جو مسرور شوی | در لشکر عاشقان جو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی | در نور شوی و عاقبت نور شوی

دل عاشق چشم مست ترکانه تست | تو شمع و عالم همه پروانه تست
جان و دل ما عاشق پروانه تست | تو خانه دل شدی و دل خانه تست

ربا غنچه سیم که یارا بردی قزل المه | باغچه اهسی اینی که بو الماه دین الما
برکوکچه سیکست اوعلی یارا یردو قزل کوزلک | بر تیشی کتوری قیمة ایدی م الماله

ای دل یار عزیزا یکه کجان آدینه در | مسجد ساری یاردیم که بو کون آدینه در
منیدین جماعت سوردی کم صبح آدینه در | دیدیم بنجه سورسکنز که صبح آدینه در

یکچند بوا پسر خرد کفتی پند	تا آن تا نکنی به مهر و زر دل بند
نشنید نصیحت فرو بخت زند	هجران پسر تاخت چو کوه الوند
آن روز که این کنبد مینا بستند	این طارم پر سپهر اعلا بستند
تا کتم عدم بود دل آتش شمع	زر رشته که عشق دوست بر ما بستند
با محنت و غصه همنشینم کردی	با ناله و آه هم قرینم کردی
این حرمت مهربانان درست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردی
چون قاسم غریب شیر پاک سرشت	هنگام وداع نامه ... نوشت

خواهی که تو تاریخ وفاتش دانی
تاریخ وفات بود در عین بهشت

تم تم
تم



تاریخ ۲۰ شهر محرم الحرام [illegible]

گشایش ابواب فتوحات دولت مدام پادشاه

گشاده باد

هر که او زاهوس منصب اعلا باشد قبلهٔ جان و دل [illegible]

عاشقی را که بهمت ز دو عالم بگذشت [illegible]

[illegible]